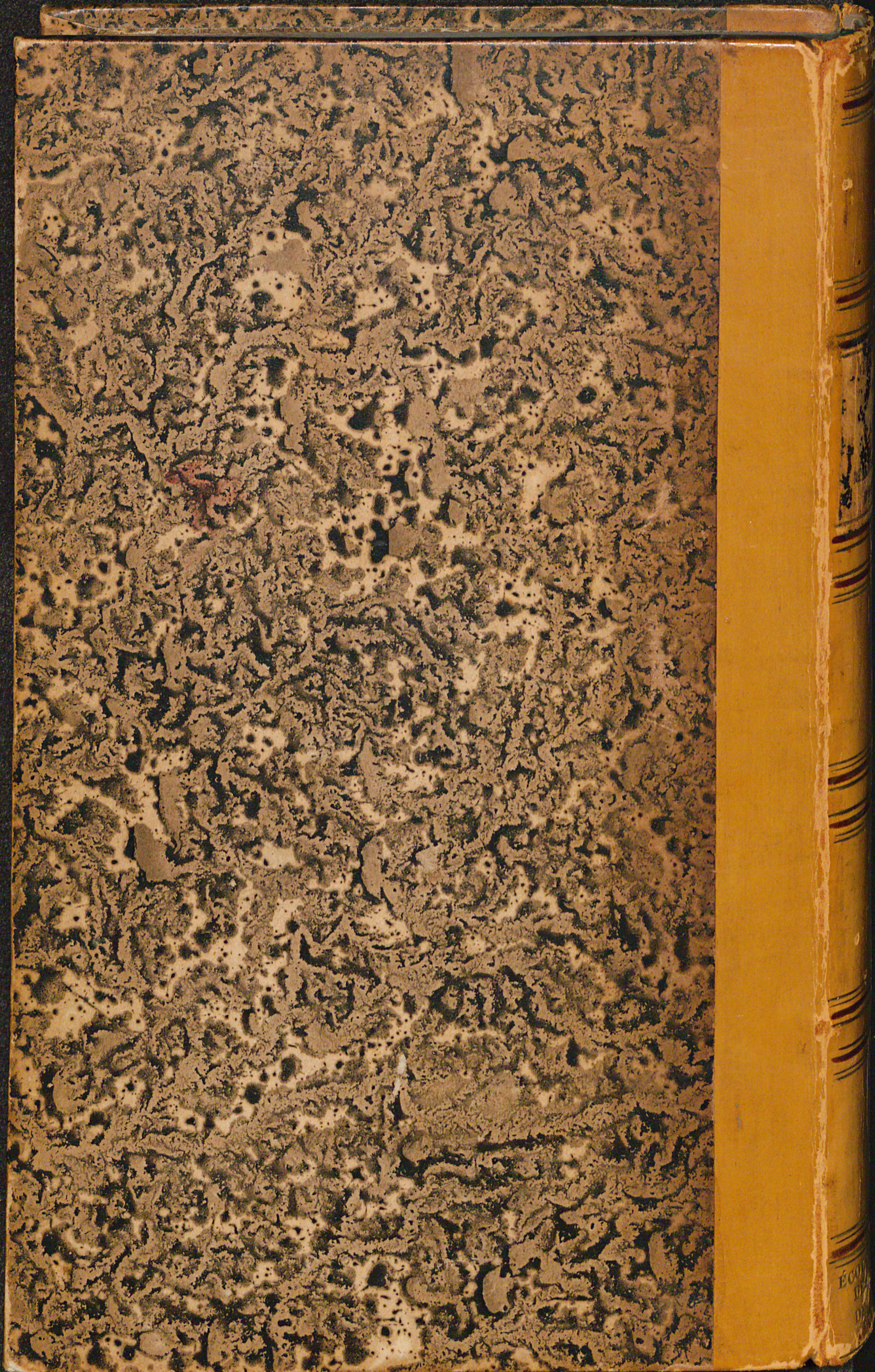
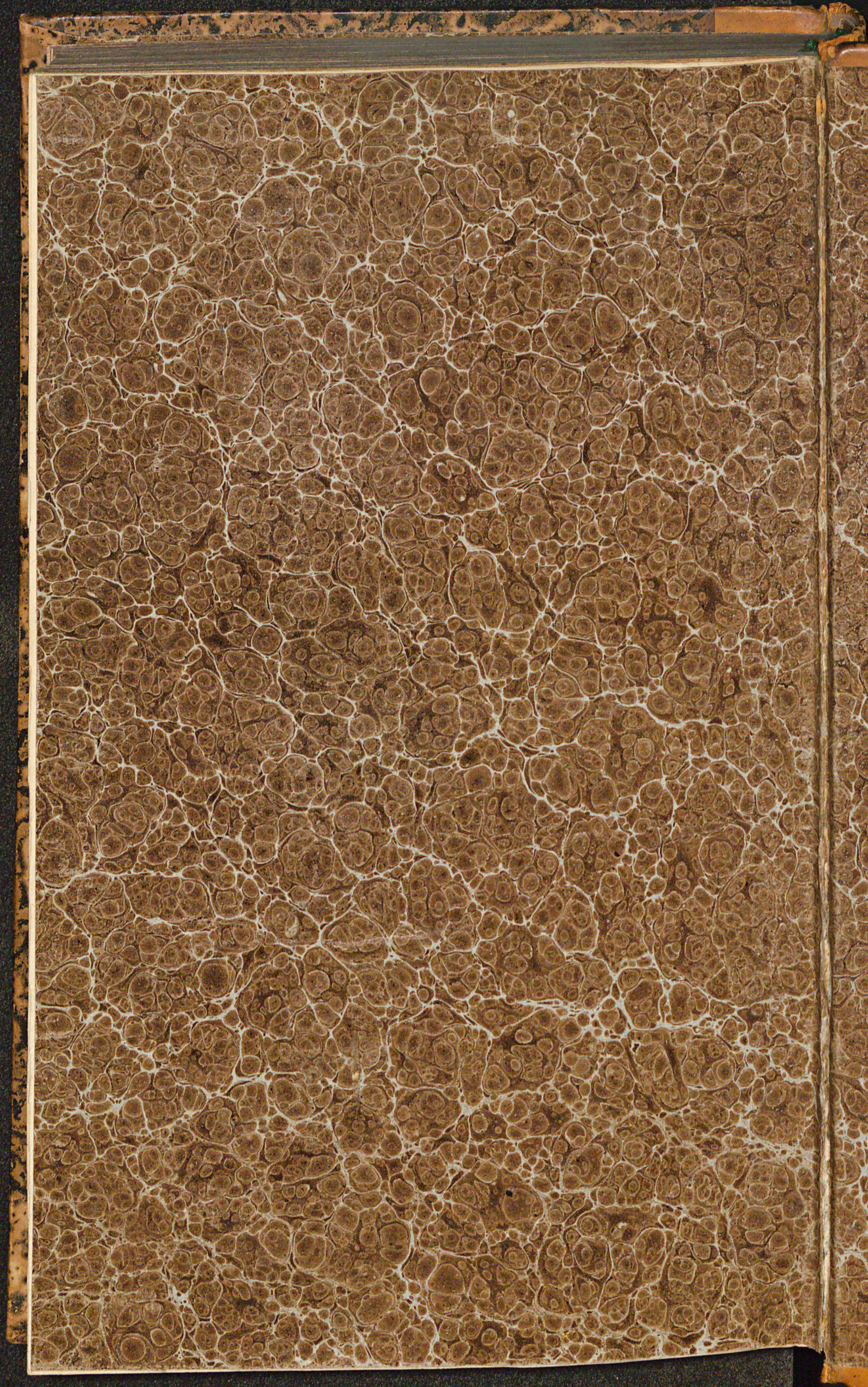

GULISTAN
DE
SAADI
MANUSCRIT
PERSAN
ÉCOLE ROYALE
DES JEUNES
DE LANGUES
DE PARIS

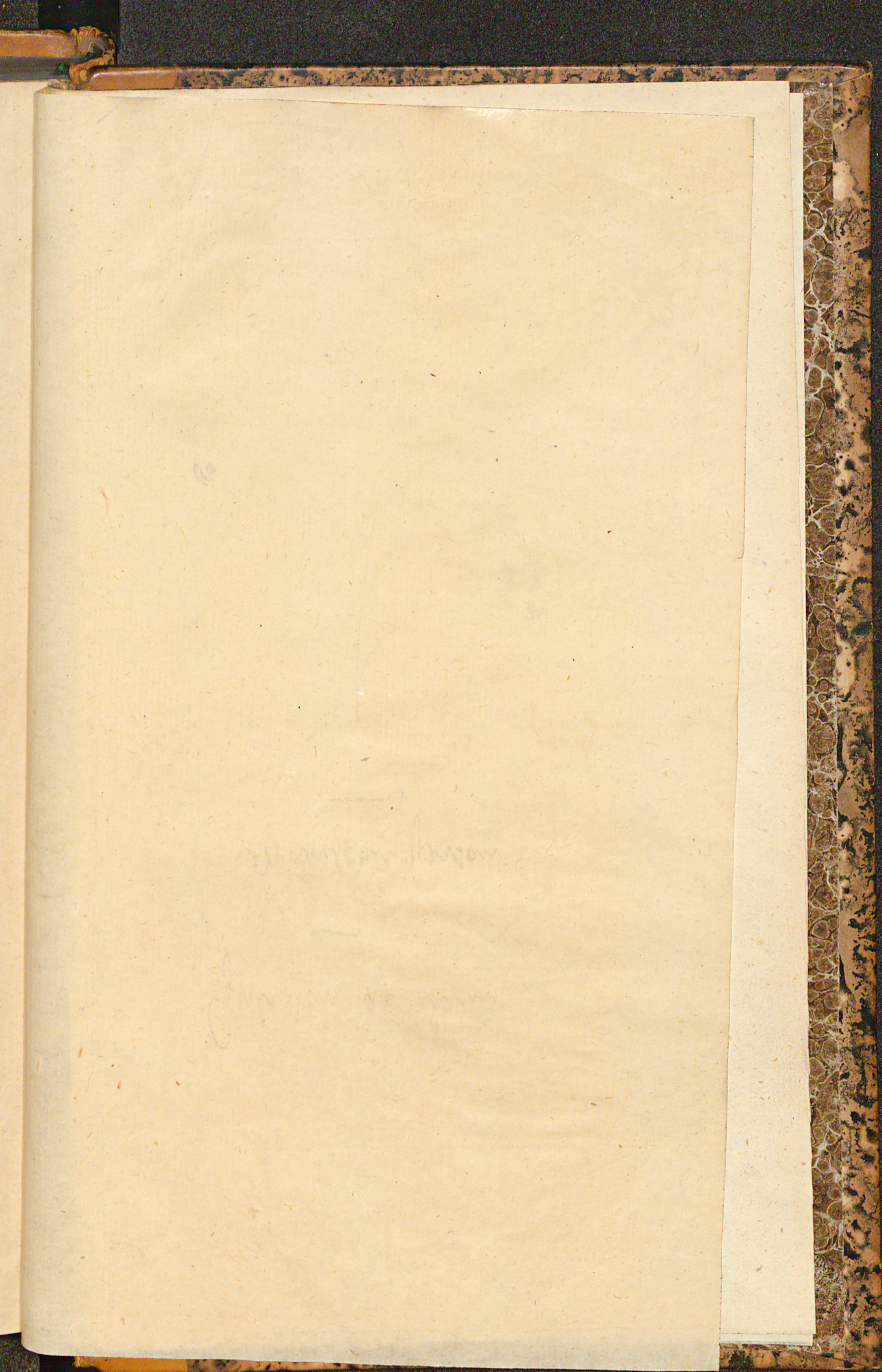


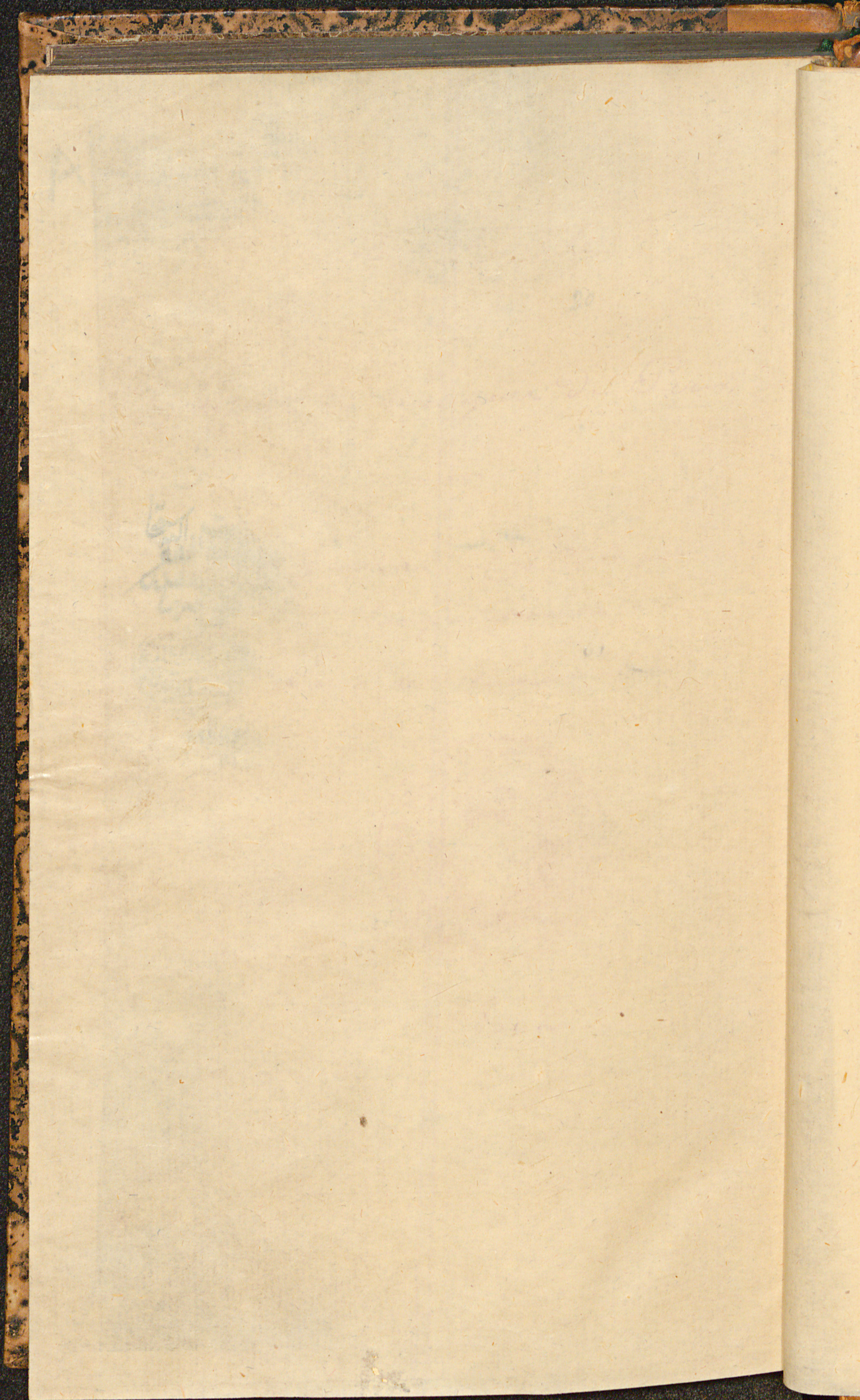


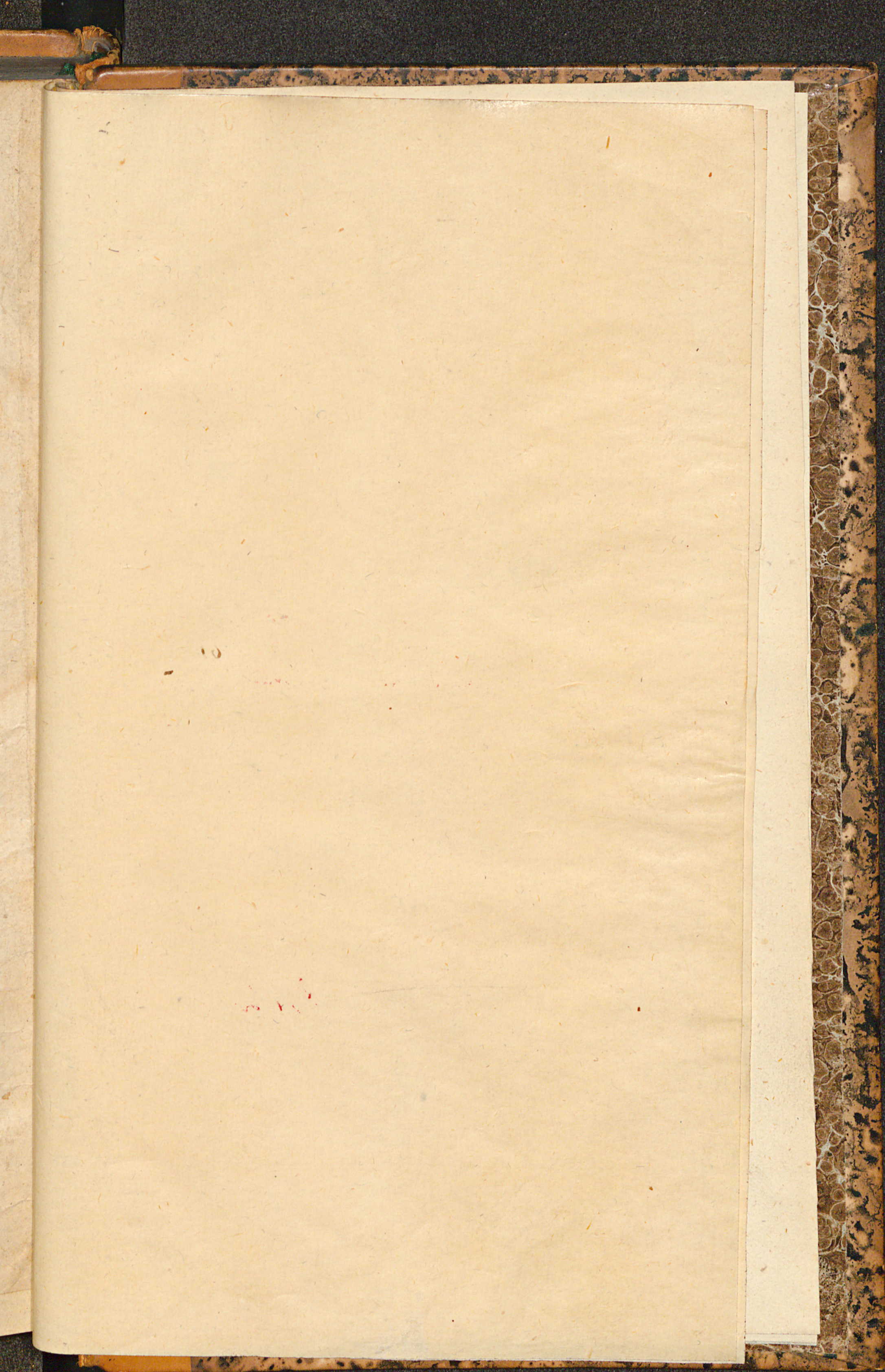


20

20







نعمت اللهم علی ما انعم علیه بطریق الاستعلاء
باجود ایصال الخیر الی الغیر لا العوض ولا الغرض

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو
میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بهر نعمتی
شکری واجب **بیت** از دست و زبان که بر آید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید **اعملوا آل داود شکرا**
وقلیل من عبادی الشکور **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش

کس

کس نتواند که بجای آورد • باران رحمت بی حسابش

همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه را کشیده

پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه

روزی بخطای منکر نبرد **شعر** ای کریمی که از خزانه غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری • دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمنان نظر داری • فراش باد صبا را گفته

تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را

فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد

و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر

گرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه

شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت

او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

نظم

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند • تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار • شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان

و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

عربیه

شفیع مطاع نبی کریم • قسیم جسیم بسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و

آله

بیت

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

حکایت

یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت

بامید اجابت بدرگاه حق جل و علی بردارد ایزد تعالی

بوی نظر نکند

توبه

قبول

او مکسه کرۀ او قودی

در روی نظر نکند بارش بخواند باز اعراض کند بارش

بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملایکتی

قد استحییت من عبدی و لیس له رب غیری

فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم — یوقاری کتوردم

بیت

که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم — اویانمه

کرم بین و لطف خداوندگار ○ گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک — ملازم — اقرار

حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب — زینت

که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد

بی دل از بی نشان چه گوید باز ○ عاشقان کشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت

یکی از صاحب دلان

سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق
شده آنگاه که از آن حال باز آمد یکی از اصحاب بطریق
انبساط گفت در آن بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت
آوردی گفت بخاطر داشتم که اگر بدرخت گل برسم دامنی
گل پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست
کرد که دامنم از دست برفت

شعر

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و گمان و قیاس و وهم
وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

در ذکر محامد پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش

که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون
شکر می‌خورند و رقعهٔ منشآتش که همچون کاغذ زر می‌برند
بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان
و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان
شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر
بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او
گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

قطعه

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است • آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده درست • هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

نظم

گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم • بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلاویز تو مستم • بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم • جمال همنشین در من اثر کرد

وگرنی من همان خاکم که هستم • اگر من گرد عالم خود برآیم

نیفتد چون تو دلداری بدستم • منم سعدی درین وادی نشسته

دعا گویم ترا هر جا که هستم • یکی کافر دو صد بت می پرستند

منی تنها یکی بت می پرستم • اللهم متع المسلمین بطول حیاته

وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته و[illegible]

ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم

احرس نفسه وذاته وآمن بلده واحفظ ولده عربیه

لله سعد الدنیا دام سعده • وایده المولی بالویة النصر

[illegible]

کذالک

کذلک ینشا لیة بنوع فنبها و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان

عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت

نگه دارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک • مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر • بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس • چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده

تأسف می خوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس

آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم **نظم**

ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن
چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی

هر دم از عمر می‌رود نفسی • چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت در خوابی • مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت • کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت • رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار

مایهٔ عیش آدمی شکمست • تا بتدریج خوری چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید • گر دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست • گو بشوی از حیات دنیا دست

لاجرم مرد عارف کامل • ننهد بر حیات دنیا دل

چار طبع مخالف و سرکش • پنج روزی شوند باهم خویش

گر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین برآید از قالب

نیک و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
و دامن صحبت فراخود چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم

ومن بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

یکی از دوستان که در کجاوه انیس من و در حجره جلیس من بود
برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط
مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد
برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **نظم** کنونت که امکان گفتار هست

بگوی ای برادر بلطف و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسید
بحکم ضرورت زبان در کشی • یکی از متعلقان منش بر حسب

واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم
که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز
اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه
که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن

دوستان

و پیستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای
صوابست و نقض عهد اولوالالباب که ذوالفقار علی
در نیام و زبان سعدی در کام **شعر** زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر ° چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیله ور ° بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی **قطعه**

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست

دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن °
° بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن طاقت نداشتم و روی
از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق
بود و محب صادق بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود
انتهی

و ایام دولت ورد رسیده
پیراهن برگ بر درختان

و ایام دولت ورد رسیده **قطعه**

پیراهن برگ بر درختان • چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت
افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که
خردهٔ مینا بر خاکش ریخته اند و عقد ثریا از تاکش
آویخته **عربیه** روضة ماء نهرها سلسال

دوحة سجع طیرها موزون • این پر از لالهای رنگارنگ

وان پر از میوهای گوناگون • باد در سایهٔ درختانش

گسترانیده فرش بوقلمون • بامدادان که خاطر باز آمدن

بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل
و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل
بستان را چنانکه دانی بقایی نیست و عهد گلستان را
وفایی نباشد و حکیمان گفته اند که هرچه نپاید دلبستگی را
نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت
حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد
خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف
مبدل نکند **قطعه** بچه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی • گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد • حالی که من این سخن بگفتم

دامن گل برچیت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد

وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن

معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را

بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز

از گل بستان رنگ و بویی و آواز بلبل هزار دستان

گفت و گوی باقی بود که کتاب گلستان تمام شد

در شان شاهزاده ادام الله ملکه و تمام آنگه شود

بحقیقت که پسندیده آید در حضرت شاه جهان پناه سایه

پروردگار و پرتو لطف کردگار ذخیره زمان و کهف

بریکی

الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة

محکم او لوح نصرت و تمکین

القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام

دولت قاهره ملک بازوی روشنی ملتی چراغ

مهر الاسلام

مفخر الاسلام سعد بن اتابک المعظم شاهنشاه

الاعظم مالک الرقاب الامم مولی ملوک العرب

والعجم سلطان البحر والبر وارث ملک سلیمان

مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام

الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل کل خیر مآلهما

بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید **شعر**

گر التفات خداوندیش بیاراید ❊ نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد ❊ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ❊ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در ذکر امیر کبیر فخر الدین ابو بکر بن ابی نصر

فکر من از بی جاهی سپر بیندازد و دیده یاس
از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحب
دلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا
محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک
الخواص فخر الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک
و السلاطین ابو بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل
قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر
آفاقست و مجمع مکارم اخلاق بیت

عالم

هر که در سایهٔ عنایت اوست ⁘ گنهش طاعت است و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است

که اگر در ادای آن برخی ازان تغافل و تکاسلی

روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب

افتد مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت واجبست

و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت

اولیترست که در حضور که آن بتکلف نزدیکست و این

از تصنع دور و باجابت مقرون

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ⁘ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ⁘ خاص کند بندهٔ مصلحت عالم را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ⁘ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

ذکر تو اگر کنند و گر نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هندی در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند و بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم قطعه

سخندان پروردهٔ پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن

ان

9

مزن بی تأمل بگفتار دم • نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

بیندیش و آنگه بر آور نفس • وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب • دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دلست عز نصره

و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی

کرده باشم و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد

و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن

کوه الوند پست نماید نظم هر که گردن بدعوی افرازد

دشمن از هر طرف بر و تازد • سعدی افتاده ایست آزاده

کس نیاید بجنگ افتاده • پای بست آمدست پس دیوار

اول اندیشه وانگهی گفتار • نخلبندم ولی نه در بستان

وبضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده

متاع قلیل

تواضع و دشمند مصر فارغ

شاهد من وصف نیست در کنعان **حکمت** لقمان را گفتند

حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای

نبینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج **مصرع**

مردیت بیازمای وانگه زن کن **قطعه**

گرچه شاطر بود خروس بجنگ ❊ چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش ❊ لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب

زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند

کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات

و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج

کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج و موجب تصنیف کتاب

یکی

گلستان این بود و بالله التوفیق و علیه التکلان امعان بدیعی
نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز سخن
مصلحت دران دید تا برین روضهٔ زیبا و حدیقهٔ
علیا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین
سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد **نظم**

بماند سالها این نظم و ترتیب • ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند • که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت • کند در کار درویشان دعایی
دران مدت که ما را وقت خوش بود • ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم • حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان • باب دوم در اخلاق درویشان

باب سیوم در فضیلت قناعت | باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی | باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت | باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن بی گناه اسیری
اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

نظم

وقت ضرورت چو نماند گریز • دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه • کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزراء نیک محضر گفت

ای خداوندی میگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر

دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت

پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام

داد و ناسزا گفت ملک ازین سخن روی درهم کشید

و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راستی

که تو گفتی که از روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث

و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی

فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید قطعه بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس • دل اندر جهان آفرین بند و بس

[illegible]

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت • که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک • چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را
بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او
ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه
همی گردید و نظر همی کرد سایر حکما از تاویل این خواب
فرو ماندند مگر درویشی که بفراست بجای آورد و گفت
هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست شعر

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر

مبارک اذن

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک‌زاده‌ را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر

برادرانش بلند و خوب‌روی باری ملک بکراهیت

و استحقار در روی نظر همی کرد پسر بفراست دریافت

و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه

بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغر دانا • گفت روزی بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود • همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران
بجان برنجیدند **شعر** تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد • هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را در آن مدت
دشمن صعب روی نمود چون دو لشکر روی
بهم آوردند اول کسی که اسپ در میدان جهانید این پسر
بود آواز برآورد و گفت **شعر** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
او بینه

روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان

کاری بینداخت چو پیش پدر باز آمد و گفت شعر

ای که شخص منت حقیر نمود • تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید • روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفه‌ای

آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان

بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور

زیاده گشت یکبار حمله آوردند هم در آن دم بر دشمن شنیدم که

ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت

و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد زیاده

وفقنا الله

برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش

از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت

دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان

بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ❊ ور همای از جهان شود معدوم

ملک را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند

و گوشمالی بواجب داد پس هریک را از اطراف بلاد

حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست

که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه

در اقلیمی نگنجند **قطعه** نیم نانی گر خورد مرد خدای

بذل درویشان کند نیمی دگر ❊ ملک اقلیمی بگیرد پادشاه

همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفهٔ دزدان عرب
بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت
بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند
و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه
هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت
با ایشان ممتنع گردد **شعر** درختی که اکنون گرفتست پای

به نیروی مردی برآید ز جای • ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی • سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل • سخن برین مقرر شد که یکی

تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند

تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی

چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند

تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند

سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب

اول

بود چندانکه پاسی از شب درگذشت **بیت**

قرص خورشید در سیاهی شد ۰ یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف

بستند بامدادان حاضر آوردند ملک همه را بکشتن اشارت

بدرگاه ملک

فرمود در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش

اول

نو رسیده

نو رسیده بود و سبزه عذارش نو دمیده یکی از وزرا

پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین

نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است

و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق

خداوندیست که به بخشیدن خون او بر بنده منت

نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای

بلندش نیامد و گفت بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبار ایشان

برآوردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن

داعی زراشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست شعر

ابر اگر آب زندگی بارد ‌ ‌ هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر ‌ ‌ کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن

رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه

فرمود عین حقیقتست که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت

یافتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست

که چون صحبت صالحان بیوفتد تربیت پذیرد و خوی

خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی

و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است

و در خبرست که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام

[illegible]

[illegible]

ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه **شعر**

با بدان یار گشت همسر لوط • خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند • پی نیکان گرفت و مردم شد



این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **قطعه**

دانی که چه گفت زال با رستم گرد • دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد • چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموخت و در نظر

همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت
ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است
وجهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین
سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه
از اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت
بی قیاس برداشت و بمغاره دزدان بجای پدر
بنشست و عاصی شد ملک را خبر کردند دست
تحسر بدندان تحیر گزیدن گرفت و گفت

نظم

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد ٭ درو تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بیت بالای سرش ز هوشمندی ٭ می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی

آب حیات میچکد از لب او معاینه
بر لب مرده گر چکد زنده شود هزار تنه

متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند **مصرع**

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست • ملک پرسید که موجب

خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت

خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی

نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی باد **نظم**

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی • حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست • که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند • مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم • چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک را حکایت کنند که دست

تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز
نهاده خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت
جورش راه غربت پیش گرفتند چون رعیت کم شد
و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند دشمنان زور آوردند

قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد • گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر گفت فریدون
گنج و حشم نداشت چگونه پادشاهی بروی مقرر
کردند ملک گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب برو

گرد آمدند و پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن

خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان

میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت**

همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد

گفت

گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت

تا در مملکت او ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **نظم**

نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند

برافکند خانه ز در

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی

ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بدین

نیامد که بنی عمانش بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند و ملک موروث پدر خواستند قومی که از دست
تطاول این بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر
رفت و بر آنان مقرر گشت نظم

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست
دیگر دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری

در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند
آرام نگرفت و ملک را عیش ازو منغص بود و چاره
نمیدانست حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمایی من
او را خاموش کنم ملک گفت غایت لطف باشد بفرمود
تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه بر او بود مویش
گرفتند و پیش کشتی کشیدند بهر دو دست در سکان
کشتی آویخت چون برآمد بگوشهٔ کشتی بنشست و خاموش
شد ملک را بغایت پسندیده آمد که درین چه حکمت بود
حکیم گفت اول محنت غرقه شدن دریا نچشیده بود و قدر سلامت
کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار
آید **قطعه** ای پسر ترا نان جوین خوش ننماید

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست   حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست **حکایت** هرمز را گفتند

که از وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشانرا بند فرمودی

گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت

من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی

ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند

پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه**

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم   وگر با چو او صد برآیی بجنگ

که ترسد سرش را بکوبد بسنگ   ازان مار بر پای راعی زند

نه بینی که چون گربه عاجز بود   برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک رنجور بود در حالت پیری

وامید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سواری در رسید
وبشارت کرد وگفت که فلان قلعه را بدولت خداوندی
گرفتیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن
طرف جمله مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد
وگفت این مژده مرا نیست دشمنان مراست یعنی
وارثان مملکت را **نظم** درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز

که آنچه در دلم است از درم فراز آید • امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید • کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید • ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید • بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید • روزگارم بشد بنادانی

من نکردم حذر شما بکنید **حکایت** در بالین تربت
یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق
یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود بزیارت
آمد و نماز گذارد و دعا کرد و حاجت خواست **بیت**

درویش و غنی بنده این خاک درند ٭ آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگاه روی بجانب من کرد و گفت از آنجا که همت درویشان
است و صدق نفس ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمن
صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن
تا از دشمن قوی زحمت نبینی **قطعه**

ببازوان توانا و قوت سر دست ٭ خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ٭ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

شعر

بنی آدم اعضای یک دیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمده بود حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن درویش گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از برای خدای این چه

دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **نظم**

ای زبردست زیردست آزار • گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری • مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید

که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب

نیم روز تا در آن یک لحظه خلق را نیازاری **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست • آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت

بروز آورده بود و در پایان مستی همی گفت **شعر**

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست • کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویش برهنه بسرما خفته بود بشنید سر برآورد و گفت

بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست • ملک را بر حال ضعف او
رحمت آمد صره هزار دینار از روزن بیرون
داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن
از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمت زیادت
گشت و خلعتی بر آن مزید کرد و بوی فرستاد درویش
آن نقد را باندک مدت تلف کرد و باز آمد چنانکه
گفته

نظم

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال • در حالتی که ملک را پروای
او نبود احوالش بگفتند روی درهم کشید و از آنجا بجست

گفته اند

که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت
و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب
غضب
همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل
ازدحام عوام نکنند شعر حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه • مجال سخن تا نیابی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش • ملک گفت برانید
این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت
بر انداخت که خزینه بیت المال لقمه مساکین است
نه طعمه اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نبینی در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت مصلحت چنان دانم که چنین

کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه
اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب
ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی
خسته گردانیدن **بیت** بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد **قطعه**

کس نبیند که تشنگان حجاز • بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند
مرغ جایی رود که چینه بود • نه بجایی رود که چه نبود

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمن
صعب روی نمود همه پشت بدادند **نظم**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود گفتم دون است

و ناسپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک مایه

تغیر حال از مخدوم قدیم خود برگردد و حق نعمت سالیان

در نوردد و گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم

بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی

بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ٭ وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت شیر

بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر

دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون

که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی
چرا نزد دیگری نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت هنوز از بطش او ایمن نیستم **نظم**
اگر صد سال گبر آتش فروزد • اگر یکدم درو افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان را زر آید و باشد که سر
برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر
باید بودن که افتد بسلامی برنجند و باشد که بدشنامی
خلعت بخشند آورده اند که ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمان **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان
شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد

که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
ندارم بارها در دلم آید که با اقلیم دیگر نقل کنم تا بهر صورت
که باشد زندگانی کرده شود و کسی را بر نیک و بد من
اطلاع نباشد **بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد و برو کس نگریست ° باز از شماتت اعدا براندیشم
که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم
مروت حمل کنند و گویند **قطعه**
مبین آن بی حمیت را که هرگز ° نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را ° زن و فرزند بگذارد بسختی
و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم
که اگر بجاه شما جهتی معین شود و موجب جمعیت است

و بقیت عمر از عهده شکر آن برون نتوانم آمدن
گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید
نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست که بدین امید
درین بیم ماندن **قطعه** کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده ❁ یا به تشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه ❁ گفت این موافق حال
من نگفتی و این سخن جواب سؤال مرا نشاید
نشنیده که هر که خیانت نورزد دستش بوقت
حساب نلرزد **بیت** راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست ❁ و حکما گفته اند چهار
کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان

و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک است شعر

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است
که موجب چندین مخافتست گفت شنیدم که شتر را
بسخره میگیرند گفتندش ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است
و شتر را با تو چه مشابهت است گفت خاموش

که اگر حسودان بغرض گویند که شتر است و گرفتار آیم
کرا غم تخلیص من باشد و تا تریاق از عراق آورده
شود مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضل است
و دیانت و تقوی و امانت اما دشمنان در کمین اند
و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن رای تست بخلاف
آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاهی
افتی در آن مجال کرا قوت مقال باشد پس مصلحت
آنست که ملک قناعت حراست کنی و ترک ریاست
گوی که حکما گفته اند **بیت** بدریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت بر کنارست • رفیق این سخن بشنید
روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن

گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت
قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان
بکار آیند که بر سفره همه دوست نمایند که گفته اند **قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ● لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ● در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک
صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان
ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش
بیان نمودم تا بکاری مختصرش نصب کردند روزی
چندی برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش
بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه

برتر از آن متمکن شد و همچنین تخم سعادتش در ترقی بود

تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان

و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامتی احوالش

شادمانی کردم و گفتم **عربیه** الا لا تخافن اخوان البلیة

فللرحمن الطاف خفیة **قطعه**

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

منشین ترش ز گردش ایام که صبر

تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران مدت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر حجاز

افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد

ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئات درویشان
گفتم که حال چیست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه چند بردند
و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه کشف حقیقت آن
استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمة الحق
خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند **نظم**

ز لطف خدا چون کسی اوفتاده • همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند که اقبال دستش گرفت • ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده
سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک
موروثم خاص گفتم که دران نوبت اشارت من قبول
نکردی و نصیحت من در گوش نیاوردی که عمل پادشاهان

چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری

یا در طلسم بمیری **بیت** یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

دیگر مصلحت ندیدم که ریش درونش را بملامت خراشیدن

و نمک بر جراحت پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم **بیت**

ندانستی که بینی بند بر پای • چو در گوشت نیاید پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح

آراسته و یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق

این طایفه داشت ادرار معین کرده بود مگر از ایشان

یکی حرکتی کرد نامناسب درویشان آن شخص فاسد شد

و بازار ایشان کاسد گردد خواستم که تا بطریقی
کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که
گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن • سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن • چندانکه مقربان حضرت

آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام
در آوردند و مقامی برتر معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم قطعه بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم • گفت الله الله چه جای این
سخنست شعر گر بر سر و چشم ما نشینی

نازت بکشم که نازنینی • باری بنشستم و از هر دری

سخن پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد گفتم شعر

چه جرم دید خداوند سابق الانعام • که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و لطف • که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش

یاران بفرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت

ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و بیرون آمدم و گفتم شعر

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد • که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث

یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و مال

بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه**

نیاساید مشام از طبلهٔ عود • بر آتش نه که چون عنبر بوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن • که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین

این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند

دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است

و دشمنان در کمین نباید که در وقت فرو مانی **بیت**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش • رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و او را از جریده

فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت

گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم

شعر

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را

در شکارگاهی صیدی بفرستاد تا نمک آورد

نوشیروان گفت که نمک را بقیمت بستانند نه بقوت

تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین

قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندکی

هر که آمد بر وی مزید کرد تا بدین غایت رسید **نظم**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی • برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد • زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

بماند بر وی لعنت پایدار • نماند ستمکار بد روزگار

حکایت ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت
خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند
بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای تعالی را
بیازارد تا دل خلق بدست آرد خدای تعالی را
همان خلق را بروی گمارد تا مار از روزگارش تا دمار از روزگارش
برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند **حکایت** سر جملهٔ حیوانات

گویند که شیر سرورست و کمترین جانوران خر و باتفاق
خردمندان خر باربر به که شیر مردم در **شعر**

مسکین خر اگرچه بی تمیزست / چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد
و در شکنجه کشیدندش و بانواع عقوبت بکشت **نظم**

حاصل نشود رضای سلطان / تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت
و در حالت تباه او نظر کرد و گفت **شعر**

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی
بر سر صالحی زد و درویش را مجال انتقام نبود سنگ
با خود میداشت تا وقتی که ملک بران شخص خشم گرفت
و در چاهش کرد درویش را خبر شد و بر سر چاه آمد
و سنگ را بر سرش زد گفت تو کیستی و مرا این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم این همان سنگیست که در فلان
تاریخ بر سر من زدی گفت چندین زمان کجا بودی
گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت
بدیدم فرصت غنیمت داشتم قطعه

ناپسندی را چو بینی بخت یار • عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز • با ددان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولادبازو پنجه کرد • ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار • پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ
ذکر آن ادب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند
که مر این رنج را دوای نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین
صفت موصوف باشد ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان
پسر را یافتند بران صفت که حکما گفته بودند
پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود
کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن

برای سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد
قصد پسر کرد پسر سوی آسمان کرد و بخندید ملک پرسیده
که درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاهان خواهند اکنون پدر و مادر برای حطام
دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد
و سلطان صحت خویش در هلاک من می بیند اکنون
بجز خدا پناهی ندارم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو می خواهم داد   دل سلطان ازین سخن بهم برآمد
و آب در دیده بگردانید هلاک من اولیتر که خون
بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت

وگفت

و نعمت بی کران بخشید و آزاد کرد آورده‌اند که هم در آن
هفته شفا یافت **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت** یکی از بندگان
عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز
آوردند وزیر با او غرضی داشت اشارت بکشتن
کرد تا دگر بندگان چنین کار روا ندارند بنده سر در
پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت **بیت**
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بحکم آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من

گرفتار آیی اگر بی گنه این بنده را خواهی کشت
باری بتأویل شرع بکش تا در قیامت مواخذ نباشی
گفت تأویل شرع چگونه باشد گفت اجازت فرمای
تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای کشتن تا بحق
کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت بصدقه گور پدرت
این حرامزاده را آزاد کن تا مرا نیز در بلایی نیفکند گناه
از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ٭ سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن ٭ حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه کریم النفس بود
و همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت

نیکویی کفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر سلطان

ناپسندیده آمد او را مصادره کرد و عقوبتش فرمود

سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر

آن مرتهن در مدت او رفق و ملاطفت کردندی

در زجر و معاقبت روا نداشتندی **بیت**

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را

سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد

و به بقیت آن در زندان بماند یکی از ملوک نواحی

در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان

بزرگوار

بزرگواریش ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر
آن عزیز را احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند
در رعایت خاطرش هرچه تمامتر است سعی کرده
شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب
حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر
اندیشید جواب مختصر چنانکه مصلحت دید در قفای
ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک
کی واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلانرا که حبس
کرده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد
و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و نامه را
بخواندند چنین نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش

از فضیلت این بنده است اما بنده را اجابت امکان
آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و بابندگی
تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بی وفایی
نتوان کرد که گفته اند بیت

انرا که بجای تست هر دم کرمی • عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گنه
بیازردم گفت ای ملک من ترا درانچه کردی
خطایی نمی بینم بلکه خدای تعالی چنین بود که فرا
مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق
سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت

که

که گفته‌اند **قطعه** گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج • از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست • گرچه تیر از کمان همی دارد
از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی از ملوک
عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان چندانکه
هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد
فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای
خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات
بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد **قطعه**
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه • سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را • که ناامید نگردند از آستان اله

هر که سیمای راستان دارد • سر خدمت بر آستان دارد

مهتری در قبول فرمانست • ترک فرمان دلیل حرمانست

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان

خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح

صاحب دلی برو بگذشت و گفت قطعه

ماری تو که هر که را ببینی بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش می رود با ما • با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین • تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و برو التفاتی

نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی که آتش از مطبخ در انبار

هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر

نرم خاکستر گرمش نشاند اتفاق آن صاحب دل

بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم

که این آتش در سرای من از کجا افتاد گفت از دود

دل درویشان

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش ❊ که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی ❊ که آهی جهانی بهم بر کند

شنیدم که بر تاج کیخسرو نبشته بود

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ❊ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنان که دست بدست آمدست ملک بما ❊ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گیری بسر آمده بود

سیصد و شصت بند فاخر درین علم بدانستی
و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و
نه بند او را درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع
انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت برآمد و کس را با او مجال مقاومت
نماند تا بحدی که روزی پیش ملک گفت استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم
ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت
کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت

حاضر شدند پسر چون مستی از در درآمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین دیدی از جای برکندی استاد
دانست که بقوت ازو برترست با آن بند غریب
که ازو پنهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع
آن ندانست بهم برآمد بدو دستش از جای برکند
بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق
برخاست ملک تا استاد را خلعت و نعمت بی قیاس
دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ
خویش دعوی مقاومت کردی پسر گفت ای
خداوندا مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که از من
دریغ داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت

استاد گفت من نیز از بهر چنین روز نگاه می
داشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمن شود بر تو دست یابد نشنیده که چه
گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید **قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم ❊ یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من ❊ که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته
بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا
که فراغت ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات
نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست بهم
برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر امثال حیوان اند

و اهلیت

وزیر گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر
کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای
نیاوردی گفت ملک را که توقع خدمت از کسی دارد
که توقع نعمت ازو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر
پاس رعیت است نه رعیت از بهر طاعت ملوک
گر گفته اند **قطعه** پادشه پاسبان درویشست

گرچه نعمت بفر دولت اوست • گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست • یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش • روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش • فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش • گر کسی خاک مرده باز کند

خاک

نشاید توانگر از درویش بیش   ملک را گفتار درویش

استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم

که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت **شعر**

دریاب کنون که نعمتت هست بدست ❁ کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری

آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان

مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسانم **خوفا**

ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل

چنان ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی **نظم**

گر نبودی امید راحت و رنج ❁ پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی ❁ همچنان کز ملک ملک بودی

بودی شاهی

حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد
گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود
مجوی گفت چگونه گفت کاین عقوبت بر من
بیک نفس بسر آید و بزه بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت • تلخی و خوشی زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد • در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان عادل در مصلحتی
از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی بر وفق
دانش خود رای همی زدند ملک نیز همین تدبیر
اندیشه میکرد بوزرجمهر را رای ملک را چه مزیت

اختیار آمد

دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام
کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک را
اولیتر که اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
او از معاقبت ایمن باشیم **قطعه**

خلاف رای سلطان رای جستن • بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این • بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بر تافت که علوی ام
و با قافلهٔ حجاز بشهری درآمد که از حج می‌آیم و پیش
ملک قصیده برد و دعوی کرد که من گفته‌ام یکی
از ندمای ملک دران سال از سفر دریا

آمن بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجب
چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملاطیه
چگونه علوی باشد و شعرش در دیوان انوری
یافتند ملک فرمود تا بزنندش وتنبیه کنند تا چندین دروغ
درهم چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین یک
سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که فرمای سزاوارم گفت آن چیست گفت
ندانم بسمع مبارک پادشاه این سخن رسیده باشد یا نه

شعر

غریبی گرت ماست پیش آورد • دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج • جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن نگفته

فرمود تا آنچه مامول او بود مهیا دارند **حکایت**

یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و اصلاح همکنان بخیر توسط کردی باری بخطاب ملک کرفتار آمد همه در استخلاص او کوشیدند و موکلانش در معاقبت ملاطفه نمودند و بزرکان ذکر سیرت او بافواه بکفتند پادشاه تا ملک از خطای او درکذشت صاحب دلی برین حالت مطلع کشت و کفت **قطعه**

تا دل دوستان بدست آری • بوستان پدر فروخته به

پختن دیک نیکخواهان را • هرچه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن • دهن سک بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد

خشمناک که فلان پسر سرهنگ زاده مرا دشنام داد
هارون گفت ارکان دولت را جزای چنین کس چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد و دیگر بزبان بریدن و دیگری
بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو
کنی و گر نتوانی تو نیز دشنامش بده نه چندانکه از حد
درگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد شعر

یکی را زشت خویی داد دشنام • تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی
نه مردست آن بنزدیک خردمند • که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق • که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفه بزرگان نشسته بودم در کشتی

زورقی از پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند

یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو برادر را که صد دینارت

بخشم ملاح اندر آب افتاد تا یکی را رهانید آن دیگری هلاک

شده بود گفتم سبحان الله بقیت عمرش نمانده بود از آن

جهت در گرفتن آن تأخیر کردی ملاح بخندید

و گفت این چه گفتی عین حقیقت است اما خاطر من برهانیدن

این یکی بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در بیابان مانده بودم در طفلی [این مرا بر اشتری نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم]

گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش • کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر • که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی

و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر درویش را
گفت چرا خدمت سلطان نمیکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت برهی
که گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین (و شمشیر) بستن
و بخدمت استادن **قطعه** بدست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر • عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا • ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی پیش نوشیروان
مژده آورد که خدای تعالی عز و جل فلان دشمنت را (برداشت)
گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت **بیت**

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست • که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما بحضرت کسری بمصلحتی سخن
گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا تو نیز
درین بحث با ما سخن نمیگویی گفت وزیران بر مثال اطبا
اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را چون بینم که رای
شما بر صوابست مرا بران سخن گفتن حکمت نباشد شعر

چو کاری بی فضول من برآید • مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابینا و چاهست • وگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر
میسر شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک
مصر دعوی خدای کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین
بندگان سیاهی داشت نام او خصیب مملکت مصر

بوی ارزانی داشت و گویند عقل و کفایت
او بحدی بود که طایفه حراث مصر شکایت پیش او آوردند
که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد
گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی صاحبدلی بشنید و گفت

شعر

اگر روزی بدانش در فزودی ❁ ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند ❁ که دانا اندران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ❁ جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار ❁ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ❁ ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند
خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد

ملک در خشم رفت و مر ورا بسیاهی بخشید که لب

زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرین بگریبان فرو هشته

هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر

از بغلش بگندیدی **بیت** تو گویی تا قیامت زشت رویی

بر او ختمست و بر یوسف نکویی • چنانکه ظریفان گفته اند **قطعه**

شخصی نه چنان کریه منظر • کز زشتی او خبر توان داد

و آنگه بغلش نعوذ بالله • مردار با فتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت

غالب بود مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان

ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت را گفتند خشم گرفت

و فرمود تا سیاه را با کنیزک دست بسته از بام جوسق بخندق در اندازند

45

یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد
که پیاده بیچاره را درین حالت خطایی نیست بلکه
سایر بندگان به بخشش و انعام خداوندی متعود اند
گفت الّا که در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی
گفت ای خداوند روی زمین نشنیده که گفته اند قطعه

تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسید • تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان • عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسندیده آمد و گفت پیاده را
بتو بخشیدم مر کنیزک را چه کنم او را هم سیاه بخش
که نیم خورده او هم او را شاید قطعه

تشنه را دل نخواهد آب • کوزه بگذشته در دهان سلخ

بیشتر او را بدوستی بپسند
سر و روی جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان گندیده

چون بسر کون اوفتاد ترنج ◦ دست سلطان دگر کجا یابد

حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه وجه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش از تو بود چنین فتح میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکت را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکوی نبردم

شعر

بزرگش نخوانند اهل خرد ◦ که نام بزرگان بزشتی برد

تخت و بخت امر و نهی گیر و دار ◦ این همه هیچست چون می بگذرد

نام نیک رفتگان ضایع مکن ◦ تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسای را گفت چه گوی در حق

فلان

فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخن گفته اند گفتا

شعر

بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

هر کرا جامه پارسا بینی ۰ پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست ۰ محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه
نهاده بود و همی نالید که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
و جهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم

که ندارم بطاعت استظهار ۰ عاصیان از گناه توبه کنند

عارفان از عبادت استغفار ۰ عابدان جزای طاعت

خواهند و بازرگانان بهای بضاعت بدریوزه آمده ام

نه به تجارت اصنع لی ما انت اهله و لا تصنع بی

ما نحن اهله **بیت** گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم

بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم

بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و می‌گریستی خوش **بیت**

من نگویم که طاعتم بپذیر ، قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم

کعبه که روی بر حصا نهاده همی گفت ای خداوند

ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز

تا در روی نیکان شرمسار نشوم **قطعه**

روی بر خاک عجز میگویم ، هر سحرگه که باد می‌آید

ای که هرگز فرامشت نکنم ، هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه بجست

چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی
که بر آن خفته بود برداشت و بر رهگذر دزد انداخت
تا محروم نرود **شعر** شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ ٭ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ ٭ مودت اهل صفا چه
در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند
و در پیشت پیش بمیرند **بیت**
در برابر چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ٭
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند

و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت

نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیعست

که روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده صحبت

دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت

و سرعت می شناسم که در خدمت مردان

یار شاطر باشم نه بار خاطر عربیه

ان لم اکن راکب المواشی ۰ اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار

که درین روزها دزدی بصورت صالحان آمده بود

و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد وازینجا که سلامت

حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری

قبولش کردند و گفتند **قطعه** ظاهر حال عارفان دلقست
این قدر بس که روی در خلقست • در عمل کوش هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش • ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس • در کزاغند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود • چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست • زاهدی در پلاس پوشی نیست
زاهد پاکباش و اطلس پوش • فی الجمله روزی تا شب
رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته دزد
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم
و بغارت میرفت **قطعه**
پارسا بین که خرقه در بر کرد • جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی در رفت
و درجی بلور دزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی
راه رفته بود و یاران بی گناه خفته بامدادان همه را
بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت
گرفتیم و طریق عزلت گزیدیم که السلامة فی الوحدة نظم

چو از قومی یکی بی دانشی کرد ❁ نه که را منزلت ماند نه مه را
ندیدستی که گاوی در علفزار ❁ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان
محروم نماندم اگر چه از صحبت وحید شدم بدین حکایت
که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا در همه عمر
این نصیحت بکار آید قطعه

یکی

بیک ناتراشیده در مجلسی • برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه پر کنند از گلاب • سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بنشستند

کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخواستند

بیشتر از آن گذارد که عادت او بود تا ظن صلاحیت

در حق او زیاده کنند بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی • کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول

کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر چرا

در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان

چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن

که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست ❊ عیبها را گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور ❊ روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم
و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت
پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف
عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را
گفتم یکی از اینان سر بر نمیدارد که دو رکعت
نماز گذارد چنان خواب غفلت ایشان را برده است
که گویی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز
بخفتی به از آنست که در پوستین خلق افتی

شعر

نبیند مدعی جز خویشتن را ٭ که دارد پرده پندار در پیش

اگر چشم خدابینش ببخشند ٭ نبیند هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی می‌ستودند و در اوصاف

جمیلش مبالغه می‌نمودند بعد از تأمل بسیار سر

بر آورد و گفت من آنم که من دانم عربیه

كفيت أذى يا من يعد محاسني ٭ علانيتي هذا ولم تدر باطني

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است

وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او

در دیار مغرب مذکور بود و کرامات وی مشهور بجامع
دمشق آمده بود و بر کنار برکه طهارت می کرد و پایش
بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص
یافت چون نماز را پرداخت یکی از اصحاب
گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که تو بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت
تر نشدی امروز درین یک قامت آب از هلاکت
کم مانده بود درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت
نشنیده که خواجه عالم علیه السلام چه فرموده است
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل

و ملکوت علی الدوام وقتی چنین فرمود که جبرائیل
و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب
در ساختی **مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار**
می نمایند و می ربایند **قطعه**

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی • بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
توجج نارا ثم تطفی برشة • لذاک ترانی محرقا وغریقا
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة • فیلحقنی شان اضل طریقا

حکایت منظوم یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند • ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی • بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست • گهی بر طارم اعلی نشینم

گهی بر پشت و پای خود نبینیم • اگر درویش در حالی بماندی

سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک

کلمه چند از وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده راه از عالم

صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد

و آتشم در هیزم تر ایشان اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت

ستوران کردن و آیینه داری در محله کوران

ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان این

آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی

رسیده بود که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست • مشکل اینست که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او • در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح
در دست تا که رونده در کنار مجلس گذر کرد
و دور آخر در وی اثر کرد و نعره چنان زد
که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان
مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر
در حضور و نزدیکان بی بصر دور **نظم**

فهم سخن گر نکند مستمع • قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار • تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت
بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را
گفتم دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود ∘ کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر ∘ لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر

رفتی بردی و اگر خفتی مردی **بیت**

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت

شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ

داشت و بهیچ دارو به نمیشد و مدتها در آن رنجور بوده

و دمبدم شکر خدا میکرد که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **شعر**

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

گویم

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی
از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش
ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم
قاضی گفت بشفاعت تو حد شرع را فرو نگذارم
گفت راست فرمودی ولیکن هر که از وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا و
لا یملک هر چه درویشانراست وقف محتاجانست
حاکم دست ازو بداشت و گفت جهان بر تو
تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ

چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که چه گفته اند

خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **شعر**

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده

دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت پادشاهی پارسای را دید گفت هیچت

از ما یاد آید گفت بلی هر گه که خدای

تعالی را فراموش کنم **بیت**

هر سو دود آنکس ز در خویش براند

وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی

در بهشت و پارسای را در دوزخ پرسید که

موجب

بموجب درجات این چه بود و سبب درکات این
چه که من خلاف این می پنداشتم گفتند آن پادشاه
بارادت درویشان در بهشت شد و این پارسا
بتقرب پادشاهان در دوزخ شعر

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع • خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست • درویش صفت باش و کلاه تتری دار

پیاده سر و پا برهنه با قافله حجاز از کوفه بدر آمد و همراه
ما شد نظر کردم معلومی نداشت و خرامان همی
رفت و میگفت نظم نه باشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی می‌زدم عمری بسر آرم ∘ اشتربان گفتش ای درویش
کجا می‌روی بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم
در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت
ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی

قطعه

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ∘ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند ∘ وان خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را ∘ دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید
که داروی بخورم تا ضعیف شوم که اعتقاد ملک
در حق من زیادت کند آورده‌اند که داروی

قاتل بود بخورد و بمرد قطعه آنکه چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق

پشت بر قبله می‌کنند نماز چون بنده خدای خویش خواند

باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی را

در زمین یونان بزدند و نعمت بسیار بردند و بازرگانان

گریه و زاری آغاز کردند و پیغامبر را شفیع آوردند

فایده نبود بیت چو پیروز شد دزد تیره‌روان

چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان حکیم در میان بود

یکی از کاروانیان گفتش کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت

با اینان بگو باشد که طرفی از مال ما دست بدارند

که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود لقمان گفت

دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد • نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ • نرود میخ آهنین در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب •

• که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی •

• بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین الجوزی رحمه الله ترک سماع فرمودی و بخلوت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای شیخ

قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی گرفتمی

و چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم در آن میان مطربی دیدم

که آوازی داشت که گاه انگشت حریفان ازو در گوش

گاه بر لب که خاموش شعر گویی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش

ناخوشتر از آواز مرگ پدر آوازش ❊ نبیند کسی در سماعت خوشی

مگر وقت رفتن که دم در کشی ❊ یهاج الی صوت الاغانی لطیبها

وانت مغن ان سکت نطیب ❊ چون در آواز آمد آن بربط سرای

کدخدا را گفتم از بهر خدای ❊ زیبقم در گوش کن تا نشنوم

یا درم بگشای تا بیرون روم ・ فی الجمله پاس خاطر یاران را

موافقت کردم و شب را بمجاهده بروز آوردم

نظم

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت ・ نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس ・ که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری

از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم

و یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند

و بنهفته بخندیدند

و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از میان زبان تعرض

دراز کرد و ملامت آغاز که این حرکت مناسب رای

خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی

دادی که در همه عمر درمی در کف و قراضهٔ زر در دف

نبوده

ندیده است **نظم** مطربی دور ازین خجسته سرای

کس ندیدش دوبار در یک جای ۰ مرغ ایوان ز هول او بپرید

مغز ما برد و حلق خود بدرید ۰ راست چون بانگش از دهان برخاست

خلق را موی بر بدن برخاست گفتم زبان تعرض

مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر

شد گفت مرا نیز بکیفیت این واقف گردان گفتم

بارها شیخ اجلم ترک سماع فرموده است و موعظهای

بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامد امشب طالع میمون

و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه

کردم که دیگر باره سماع و مخالطت نکنم. **شعر**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ۰

گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد — ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجازست

از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمدی از فعل آن پرهیز کردم

شعر

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که هر شب ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی کردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی خوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

بیت

اندرون از طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن

که پری

58

که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی

گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت

بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق

نفس ایشان ذمایم اخلاقش بمحامد مبدل شد

و دست از هوا و هوس کوته کرد و زبان طاعنان در حق

او همچنان بر قاعدهٔ اول و زهد صلاحش نامعلوم **بیت**

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای ؞

ولیک می نتوان از زبان مردم رست ؞

چون طاقت جور زبانها نیاورد شکایت پیش

پیر طریقت برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت

چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت **نظم**

چند گوئی که بداندیش و حسود ⁂ عیب جویان من مسکینند

گه بخون ریختنم برخیزند ⁂ گه ببد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق ⁂ به که بد باشی و نیکت بینند

و لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست

و من در عین نقصان **نظم** گر آنها که می گفتی کردمی

نیکو سیرت و پارسا بودمی ⁂ انی لمستتر من عین جیرانی

والله یعلم اسراری و اعلانی ⁂ در بسته بروی خود ز مردم

تا عیب نگسترند ما را ⁂ در بسته چه سود عالم الغیب

دانای نهان و آشکارا **حکایت** گله کردم پیش

یکی از مشایخ که فلان کس بفساد من گواهی داده است

گفت بصلاحش خجل کن **شعر**

تو نیکو روش باش تا بدسگال ● بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم ● کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت
تصوف چیست گفت ازین پیش طایفهٔ در جهان بودند
بصورت پراکنده و بمعنی جمع امروز خلقی بظاهر
جمعند و در باطن پراکنده شعر

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل ● بتنهایی اندر صفایی نبینی

گرت مال و جاهست و زرع و تجارت ● چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه
شب رفته بودیم و سحر که در کوشهٔ بیشهٔ خفته
ناگه شوریده که همراه ما بود نعره بزد و راه بیابان

گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز روشن شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را شنیدم که بناله
آمده بودند بر درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب
و بهایم از بیشه اندیشه کردم مروت نباشد که همه
در تسبیح و من بغفلت خفته باشم **نظم**

دوش مرغی بصبح می‌نالید • عقل صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را • مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا • بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست • مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز جوانان صاحب دل همدم ما بودند
وقتها زمزمه بکردندی و ابیات محققانه بخواندندی

وعابدی در شنید آن منکر حال درویشان بودی
و بیخبر از درویشان تا برسیدیم بنخل بنی هلال کودکی سیاه
از حی عرب بدر آمده و آوازی بر آورد که مرغ
از هوا در آوردی اشتر عابد را دیدم که برقص آمد
و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکرد
شعر
دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری ∗ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ∗ گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

وعند هبوب الناشرات علی الحمی ∗
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروشست ∗

دلی داند درین معنی که گوشست ❀

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ❀

که هر خاری به تسبیحش زبانیست ❀

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه
کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفتش
فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم
که بینم اتفاق از کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا
کرده است که از دیدن او ملولی گفت هیچ ملالی نیست
اما صاحب دیوان را وقتی توان دید که معزول باشد
و مرا راحت خویش در رنج او نباید شعر
در بزرگی و دار و گیر عمل ❀ ز آشنایان فراغتی دارند

روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت یکی از ملوک عمرش سپری شد و قایم مقام
نداشت وصیت کرد که بامدادان اول کسی که از در شهر
در آید تاج شاهی بر سر او نهید و تفویض مملکت بدو
کنید بامداد اول کسی که از در شهر در آمد گدای بود که
در همه عمر لقمه بنهادی و خرقه بر خرقه دوختی ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای
آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع بدو سپردند مدتی مملکت
راند و بعضی از امرای دولت گردن از طاعت
او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه

بهم برآمدند و بعضی از اطراف بلاد از تصرف او بدر رفت
درویش ازین واقعه خسته دل بود تا یکی از دوستان
قدیم که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد
و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای عز و جل
که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت
از خار و خارت از پای بدر آمد و بدین پایه رسیدی ان مع
العسر یسرا قطعه شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

گفت ای یار تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که دیدی

غم نانی نخوردم وامروز در جهانی دارم **نظم**

اگر دنیا نباشد دردمندیم • وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلایی زین جهان آشوبتر نیست • که رنج خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی • جز قناعت که دولتیست هنی

گر بزرگان شنیده ام بسیار • صبر درویش به که بذل غنی

گر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر در ثواب او نکنی

اگر بریان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمدی حضرت مصطفی گفت یا ابا هریره **زرنی غبا تزدد حبا** یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب دلی را

گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ام که هرگز
کسی او را دوست گرفته باشد از برای آنکه هر روزش
می‌بینند مگر در زمستان که محجوبست و محبوب شعر
بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ● ملامت شنیدن نباید ز کس
حکایت یکی از بزرگان را باد مخالف در شکم پیچید
و طاقت حفظ آن نداشت بی اختیار از وی صادر
شد گفت ای دوستان مرا درین اختیار نبود
و بزه آن بر من ننویسند که راحتی بمن رسید
و شما نیز معذور دارید نظم

شکم زندان باد است ای خردمند ● ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ● که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف ترش روی ناسازگار ● چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پیدا شد
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق
طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای
حلب که سابقه معرفتی که میان ما بود گذر کرد و مرا
بشناخت گفت این چه حالتست و چگونه می
گذرانی گفتم قطعه همی گریختم ز مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت ٭ که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان ٭ به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم

خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت

بعقد نکاح من در آورد بصد دینار مدتی بر آمد

و دختری بدخوی و ستیزه روی بود زبان درازی

کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت شعر

زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالمست دوزخ او

زنهار از قرین بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده گفت تو آن نیستی

که پدرم بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم

بلی بده دینارم از فرنگ بخرید و بصد دینار بدست تو
گرفتار کرد **قطعه** شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی ٭ شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید ٭ که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی **حکایت** یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه می گذرد
گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات
و همه روز در بند اخراجات ملک بفرمود تا وجه
کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او خیزد **شعر**
ای گرفتار پای بند عیال ٭ دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت ٭ باز دارد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می‌سازم ۰ که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می‌بندم ۰ چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان
آن طرف بحکم زیارت بدیدن او رفت و گفت
اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازیم
که بفراغ دل عبادت ازین بهتر میسر شود و دیگران
هم ببرکت انفاس شما مستفید شوند و باعمال صالحه
شما اقتدا کنند قبول نکرد وزرا دولت گفتند
پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی
بشهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای

65

وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد

اختیار را بقیت عابد بشهر اندر آمد بوستان سرای

خاص ملک را بوی پرداختند مقام دلگشا روان

آسای چنانکه شاعر گوید **قطعه**

گل سرخش چو عارض خوبان • سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز • شیر ناخورده طفل غنچه هنوز

ملک در حال کنیزکی خوب روی و مشکین بوی

پیشش فرستاد **شعر** ازین مه پاره عابد فریبی

ملایک صورتی طاوس زیبی • که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایان را شکیبی • همچنین در عقب او غلامی

بدیع الجمال لطیف الاعتدال بفرمود **قطعه**

و ادام بین علینا ظلها
علقت بالتبر الاصفر

جمالش پنجه بتقوی شکستی • کف صاحبدلان کیف پستی

هلک الناس حوله عطشا • و هو ساق یری و لا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر • همچنان کز فرات مستسقی

عابد لقمه لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه مشموم بوییدن و از حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش •

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی •

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنان که گفته اند نظم هر که هست از فقیه و پیر و مرید

ور زبان آوران پاک نفس • چون ملخ نیابی دون و فر آمد

بعسل در بماند همچو مگس • با دلارام و دلبر رعنا

دار دار جان و دل بیزار بیوس • خاتون خوب صورت پاکیزه رای را

نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش •

درویش نیک سیرت و فرخنده رای را •

نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش •

تا مرا هست دیگرم باید • گر نخوانند زاهدم شاید

روزی ملک بدیدار او رغبت کرد عابد را دید

از صورت نخستین گردیده و سرخ و سپید

و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی

پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر سرش ایستاده ملک

بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت من این دو طایفه را
دو جهان دوست دارم علما و زهاد را و وزیر فیلسوف
حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با
هر دو طایفه احسان کنی گفت علما را زر بده تا دیگر
بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند شعر

نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستند زاهدی دیگر بدست آر
آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست
انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب

بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهدست

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت
اگر انجام این کار بر مراد من باشد چندین درم زاهدانرا
بدهم حاجتش برآمد و فای نذرش بموجب شرط لازم
آمد یکی از بندگان خاص را کیسه داد تا بر زاهدان
تفرقه کند گویند غلام عاقل بود همه روز بگردید
شبانگه باز آمد و درمهارا بوسه داد و پیش ملک
نهاد و گفت زاهدانرا نیافتم گفت این چه حکایتست
آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهدند گفت
ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند
وانکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا

گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار

این شوخ دیده را عداوتست و انکار ما حق بجانب اوست شعر

زاهد چه درم گرفت و دینار ۰ زاهدتر از او یکی بدست آر

حکایت یکی از علما راسخ را پرسیدند که چه فرمایی

در حق نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت

می ستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان می نشینند حرامست بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند ۰ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن

بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت

در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه

رسم عارفان باشد گفتند درویش راه بیابان بریده

درمانده شده بود و چیزی نخورده یکی از جوانان بطریق

انبساط گفتش ترا هم سخنی بباید گفتن گفت مرا چونکه

فضیلت نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من

قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت **بیت**

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ❁ همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره

پیش کشیدند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی

توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی کنند

درویش سر برآورد و گفت **بیت**

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش ❁ مانِ تهی کوفته را کوفتست

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق برنج اندرم

از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا از تردد
ایشان تشویش خاطر حاصل میشود پیر گفت هرچه
درویشانند ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند
از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ٭ کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز
متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آن نمی بینم ایشانرا
کرداری موافق گفتار قطعه

ترک دنیا بمردم آموزند ٭ خویشتن سیم و غله اندوزند
عالم آنکس که بد نکند ٭ نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم بیت

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی
از تربیت ناصحان گردانیدن و راه بطالت رفتن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم
معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینای
که شبی در وحل افتاده میگفت ای مسلمانان آخر
چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید گفت
تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ
چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی
و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری شعر

گفت عالم بگوش جان بشنو ○ ور نماند بگفتنش کردار

باطل است آنکه مدعی گوید ○ خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ○ ور نوشتست پند بر دیوار

حکایت عالمان بقول مردم را با راه میخوانند و عابدان

بعمل قطعه صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را ○

○ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود

تا اختیار کردی از آن این فریق را ○

○ گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج

وین جهد میکند که بگیرد غریق را ○

○ مستی بر سر راه خفته بود و زمام اختیار

از دست بداده عابدی بر سر او گذر کرد و در حالت

مستقبح او نظر کرد جوان سر برآورد و گفت و اذا

مروا باللغو مروا کراما **قطعه** متاب ای پارسا روی از گنهکار

ببخشایندگی در وی نظر کن ۰ اگر من ناجوانمردم بکردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن **حکایت** طایفه رندان

بخلاف درویشی بدر آمدند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که

چنین حالتی رفته است پیر گفت ای فرزند

خرقه درویشان جامه رضاست و هر که درین کسوت

تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام **نظم**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ

عارف که برنجد تنک آبست هنوز

[illegible]

گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چون عاقبت خاکست

خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم این حکایت شنو که در بغداد

رایت و پرده را خلاف افتاد • رایت از گرد راه و رنج رکاب

گفت با پرده از طریق عتاب • من و تو هر دو خواجه تاشانیم

بنده بارگاه سلطانیم • من ز خدمت دمی نیاسودم

گاه و بیگاه در سفر بودم • تو نه رنج آزموده نه حصار

نه بیابان و باد و گرد و غبار • قدم من بسعی پیشترست

پس چرا عزت تو بیشترست • تو بر بندگان مه روئی

با کنیزکان یاسمن بوئی • من فتاده بدست شاگردان

71

بسفر پای بند و سرگردان • گفت من سر بر آستان دارم

نه چو تو سر بر آسمان دارم • هر که بیهوده گردن افرازد

خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحب

دلان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و کف بر دماغ

آورده گفت این چه حالتست گفتند کسی او را دشنام

داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ

بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

• عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن

• مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل • نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند • اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا
گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران را بر مصالح
خود مقدم دارد که گفته اند برادر که در بند خویش
است نه برادر و نه خویش است بیت

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی از مدعیان بر قول من اعتراض گرفت
و گفت حق جل و علی در قرآن مجید نهی فرموده است
از قطع و بمودت ذی القربی امر کرده است
و این چه گفتی مناقض آنست گفتم غلطی که موافق

در قرآن است و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ‧ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد ‧ دختری خود بکفشدوزی داد

مردکی سنگدل چنان بگزید ‧ لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش ‧ پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست ‧ چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار ‧ هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ‧ نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود

زشت باشد دیبقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله عقد نکاحش ببستند بحکم ضرورت با ضریری

آورده اند که در آن تاریخ حکیم از سراندیب آمده

بود که دیده نابینا بینا کردی فقیه را گفتند چرا

داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا گردد

و دخترم را طلاق دهد مصراع

شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی

بچشم حقارت در طایفه درویشان نگاه کردی یکی

از آن میان بفراست دریافت گفت ای ملک

ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر

و بمرگ برابر و بقیامت بهتر نظم

اگر کشورگشایی کامرانست ❊ وگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ❊ نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی ❊ گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده شعر

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ❊ اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

که گر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی ❊ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل

هر که بدینها متصف است درویش است اگر در
قباست اما هرزه گردی بی هوا پرست و هوس باز
که روزها بشب آرد در بند شهوت و شب روز
کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان آید
و بگوید آنچه بر زبان آید رند است اگر چه در عباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی • کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار • تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم
دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته • گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز • بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش • گر نیست جمال رنگ و بویم

آخر نه گیاه باغ اویم ٭ من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم ٭ با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم ٭ گر بی هنرم و گر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند ٭ او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتی نماند ٭ رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر ٭ ای بار خدای گیتی آرای
بر بنده پیر خود ببخشای ٭ سعدی ره کعبه رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر ٭ بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام فاضلترست گفت آنکس را که سخاوتست با شجاعتش حاجت نیست

نظم

نوشتست بر گور بهرام گور • که دست کرم به که بازوی زور

گرفتم عالم بمردی و زور • ولیکن نبردیم با خود بگور

نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد • بماند نام بلندش بنیکوی مشهور

زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را • چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهنده‌ٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت

ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی

و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی شعر

ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست • هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم

آموخت

را آموخت و دیگری مال اندوخت باخر این علامهٔ
عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این توانگر
بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت
ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه بر منست که میراث
پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون
و هامان رسیدی یعنی ملک مصر

شعر

من آن مورم که در پایم بمالند ... نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم ... که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسوخت
و پاره بر خرقه همی دوخت و تسلی خاطر خود باین بیت

میکرد بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق

که بار محنت خود به که بار منت خلق

یکی گفتش چه نشینی فلان درین شهر طبعی کریم

دارد و کرمی عمیم و میان بخدمت آزادگان بسته است

و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالی که تراست

اطلاع یابد پاس خاطر عزیزان را منت دارد

و غنیمت شمرد گفت خاموش که بدرویشی

مردن به که حاجت پیش کسی بردن شعر

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت
مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار
عرب بود کسی بتجربه پیش وی نیامد و معالجتی
درنخواست گله کرد پیش پیغمبر علیه السلام که مرا از برای
معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی
التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای
آورد خواجه علیه السلام فرمود که این طایفه را طریقتیست
که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز از اشتها
چیزی باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم
گفت موجب تن درستی همین است از زمین
خدمت ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز ‌ ‌ یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید ‌ ‌ یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار ‌ ‌ خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر
دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که روزی
سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل بر آوردند
بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در باز کردند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده تعجب کردند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی

آن بی

آن یکی بسیارخوار بوده است طاقت بینوایی
نداشت بس بسختی هلاک شد وان دیگر خویشتن دار
بوده است بر عادت خود صبر کرد و بسلامت
باند

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را . چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی . چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را
نهی کرد از خوردن بسیار و گفت سیری شخص را رنجور
دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد گفت اندازه
نگه دار الآیه کلوا واشربوا ولا تسرفوا

قطعه

نچندان بخور کز دهانت برآید . نه چندانکه از ضعف جانت برآید
مسکن اگر کردی بسیارخواری . که سنگ زین بشکستی بسیارخوری

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت
آنکه دلم هیچ نخواهد بیت معده چو پر گشت شکم درد خاست
راست نیاید همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی
چند پیش صوفیان گرد آمده بود بهر روز مطالبت
کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت
او خسته خاطر همی بودند صاحب دلی دران میان
گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر
می نماید که بقال را بدرم شعر
ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی

هولناک

78

سؤال نانک پرسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو

دارد اگر بخواهی باشد که قدری بدهد و گویند آن

بازرگان ببخل چنان معروف بود که حاتم بکرم بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو دارد و ازو خواهم دهد یا ندهد

و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری از وی

خواستن زهر قاتل است بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی ... در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند آب حیات اگر فروشند بآب روی دانا

نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت بیت

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی

به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت

و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن

بلیغ وی داشت بگفت روی از توقع او در هم

کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش

قبیح آمد بیت ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفه اش اندکی بیفزود و بسیاری

از ارادت

از ارادت کرم عالم پس از چندروز که حجت
معهود برقرار نبود گفت **بیت**

ماتم افزود و آب رویم کاست ... بی نوای به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت ا
فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو
واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد
گفت او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش
بگرفت و بمنزل آنکس برد درویش یکی را دید
ابرو بهم درکشیده تند نشسته سخن نگفت و باز
گشت کسی پرسیدش چه کردی گفت عطای او را
بلقای او بخشیدم **شعر** بر حاجتی بنزدیک ترش روی

بس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض

اگر حاجت بری پیش کسی بر   که از خوی بدش فرسوده گردی

که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشک سالی در اسکندریه پدید آمده بود و عنان طاقت خلق
از دست تحمل بدر رفته بود و درهای آسمان بر زمین
بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

شعر

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن
در وصف او ترک ادبست خاصه در نظر بزرگان

و بطریق امثال هم از آن در گذشتن موجه نیست
که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت
اختصار شد که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه
خرواری **قطعه** تتری گر کشد مخنث را
تتری را بدان نباید کشت ٭ چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی بر پشت ٭ چنین شخصی که یک طرف
از صفت او شنیدی در آن سال نعمتی وافر داشت
تنگ دستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ
دعوت او کردند و مشورت بنزدیک من آوردند
سر از موافقت باز زدم و گفتم **شعر**

نخورد شیر نیم خورده سگ • ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی • بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و ملک • بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل • لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان کسی را شنیده یا دیده گفت یک روز چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را بمهمانی نشانیده بحاجتی بگوشه صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم که پشته خار فراهم آورده بود گفتم چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد • منت حاتم طایی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید

از برهنگی بریگ اندر شده درویش گفت یا موسی

دعا کن تا خدای تعالی مرا دستگاهی دهد که از

بی نوای بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت خدای

تعالی او را دستگاهی بخشید بعد از چند روز دیدش

گرفتار و خلقی انبوه بر وی گرد آمده موسی پرسید که این را

چه بوده گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی

را کشته است اکنون قصاصش همی کنند نظم

عاجز باشد که دست قدرت یابد • برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد

و از تجاسر خویش استغفار کرد و لو بسط الله

الرزق لعباده لبغوا فی الارض سفله چو جاه آمد و سیم و زرش

سیلی خواهد بضرورت بر سرش ، این مثل آخر نه حکیمی زدست

مور همان به که نباشد پرش حکایت پدر را عسل

بسیار است اما پسر گرمی دار است بیت

آنکس که توانگرت نمی گرداند ، او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان

بصره حکایت میکرد که روزی در بیابانی ره گم کرده

بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل

بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر

حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم

گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم

کردم که مروارید است **قطعه** در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهان چه در چه صدف ، مرد بی توشه کوفتاد از پای

بر کمربند او چه زر چه خزف ، همچنین درویشی

در قاع بسیط گم شده بود و قوت و قوتش بآخر

آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری

بگردید و راه بجایی نبردش بسختی هلاک شد طایفه

بر سرش رسیدند درمها پیش رویش نهاده

دیدند و بر خاک نوشته **قطعه**

گر همه زر جعفری دارد ، مرد بی توشه بر نگیرد کام

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی

میگفت بیت یالیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی

نهرا تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی

در بیابان فقیر گرسنه گرده ● شلغم پخته به ز نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیدم و روی
از گردش آسمان درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه
بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه
درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر
کردم

قطعه
مرغ بریان بچشم مردم سیر ● کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه قدرت نیست ● شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک
با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان
از عمارت دور افتاده بود شب درآمد بمزرعه

رسیدند خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا
گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد بخانهٔ دهقانی
التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش برافروزیم
دهقانرا خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد
و زمین خدمت ببوسید و گفت بدین قدر قدر
بلند سلطان لایق نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقانی بلند شود ملک را سخن گفتن او
مطبوع آمد شبانگاه بخانهٔ او نقل فرمود بامداد
خلعت و نعمت بخشیدش گویند که در رکاب ملک
قدمی چند میرفت و همیگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی
وافر اندوخته بود یکی از ملوک بخواندش و گفت
می نماید که مال فراوان داری برخی از آن مرا
دستگیری کن بحکم عاریت که مهمی در پیش است
گفت لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست
همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو
جو فراهم آورده ام و حبه حبه گرد کرده ملک گفت

غم نیست

غم نیست که به تر میدرهم **بیت** گر آب

چاه نصرانی نه پاک است جهود مرده میشوییم چه باک

آورده اند پسر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن

گرفت و شوخ چشمی کرد ان ملک فرمود

تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از وی مستخلص

کردند **قطعه** با طاقت چو بر نیاید کار

سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید

گر نبخشد کسی بر و شاید **حکایت** بازرگانی را

دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده

خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش

برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان

[illegible]

گفتی که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت

بهندوستان و این قباله فلان زمین است

و فلان چیز را فلان ضمین است گاه گفتی خاطر

اسکندریه دارم که هوای خوش است و باز گفتی

نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری

دیگر در پیش است اگر کرده شود بقیت عمر خویش

بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد

پارسی بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی

عظیم دارد و از انجا کاسه چینی بروم آوردن

و دیبای رومی بهندوستانی و پولاد هندی

بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس

وازان

و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان
ازین مالیخولیا فرو گفت که بیش از آن طاقتش
نماند آنگاه گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها
که دیده یا شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور ◦ بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را ◦ یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را حکایت کنند که به
بخل چنان معروف بود که حاتم بکرم ظاهرش
بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در نهادش
همچنان متمکن که نانی بجانی از دست ندادی
و گربهٔ ابوهریره بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب

کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس
ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده **بیت**
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود
و خیال فرعونی در سر ناگاه باد مخالف کشتی
برخواست **بیت** با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد
و فریاد بی فایده کردن گرفت **شعر**
دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان • خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه از تو خواهد ماند • خشتی از سیم خشتی از زر گیر

در مهر اقارب درویش داشت به تقبیت مال او تا انگه شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا ببریدند هم دران هفته یکی را دیدم بر بادپای روان و غلامی در پی دوان

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی • بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی • وارثانرا ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم

نظم

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکمت صیادی را ماهی در دام افتاد
که طاقت ضبط او نداشت و ماهی برو غالب آمد
دام از دستش در ربود و برفت قطعه

شد غلامی که آب جو آرد * آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی * ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین
صیدی بدام افتاد و نگاه نتوانستی داشتن
گفت چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی
همچنان روزی مانده بود حکمت صیاد
بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل
بر خشک نمیرد حکایت دست و پا بریده هزارپایی

پایی را بکشت صاحب دلی بر و بگذشت گفت
سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا
رسید از بی دست و پای نتوانست گریخت شعر
چو آید زپی دشمن جان ستان • ببندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن پیاپی رسید • کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم ثمین و خلعتی سیمین در بر
و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی
گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای
معلم بدین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشتست
باب زر نوشته قطعه بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگردد در همه اسباب ملک هستی او ∴ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری
که دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت بیت

برای جوی سیم

دست دراز از پی یک حبه سیم ∴ به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگی بجان
آمده مشورت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن
کامی بدست آرم که ازین پیش طاقت بینوایی
ندارم شعر فضل و هنر ضایع است تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند • پدر گفت ای پسر خیال

محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت

کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست

چاره کم جوشیدنست **بیت** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بی فایدست وسمه بر ابروی کور **قطعه**

اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد • هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چکند زورمند وارون بخت • بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر

و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب

و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه

و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران

و تجربت روزگاران چنانکه گفته اند قطعه

تا بدکان و خانه در گروی ۰ هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن ۰ پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر (چنین که گفتی) بیشمار است ولیکن مسلّم

پنج طایفه است اول بازرگانی را که با وجود نعمت

و مکنت و غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان

چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی

و هر دم به تفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع (متنعم) چنانکه

سالکان طریق گفته اند شعر

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت ۰

آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس

در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی را که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست

که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند

که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوب رویی که بمخالطت درون صاحب

دلان بمخالطت او میل کنند که بزرگان گفته اند

اندکی جمال بهتر از بسیاری مال و روی زیبا مرهم

و صحبتش را غنیمت شناسند

و خدمتش منت دانند صح

دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم

صحبت او را غنیمت دانند و خدمت او را منت دارند نظم

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند

ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب

از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت

این فضیلت دل مردمان صید کنند و ارباب

معنی بمنادمت او رغبت نماید شعر

چه خوش باشد آواز نرم حزین ٭ بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش ٭ که آن حظ نفس است و این قوت روح

سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جس المثانی

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفاف حاصل کند

تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش ٭ سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت ٭ گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت

خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی

بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر

کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند
رزق اگرچه مقسوم است لیکن باسباب حصول
آن تعلق شرطست و بلا ارچه مقدور است
از ابواب دخول آن احتراز واجب. شعر
رزق هر چند بیگمان برسد | شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها
و درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر

ژیان

زبان بیچه دراز کنم مصلحت آنست که سفر کنم

کزین بیش طاقت بینوای نمی آرم **شعر**

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرای همی رود

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست

و روان شد و هنگام رفتن همی گفت **بیت**

هنرور چو بختش نباشد بکام

بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او

بر سنگ می آمد و غریدنش بفرسنگ میرفت **بیت**

آواز

ور انتقام و کین شود تیز چنگ نیست

مردی مرد و کمال عطای اوست

همگین آبی که مرغ آبی در و ایمن نبودی

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی را که هر یک بقراضهٔ در [illegible] نشسته بودند

و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود

زبان ثنا برگشاده چندانکه زاری کرد یاری

نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده باز گردید و گفت بیت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوانرا دل ازین طعنه بهم برآمد خواست که ازوی

انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد کاگر بدین

جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نباشد

کشتی باز گردانید

ملاح طمع کرد و باز گشت • بدوزد شره دیده هوشمند

درآرد طمع مرغ و ماهی به بند • چندانکه [دست جوان] بریش و گریبان

جوان درآمد بخود درکشید و بی محابا فرو

کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند

همچنین درشتی دیدند پشت بدادند نظم

جز این چاره ندیدند که با او مصالحت کنند و باجرت مسامحت نمایند

چو پرخاش بینی تحمل بیار • که سهلی ببندد در کارزار

لطافت کن آنجا که بینی ستیز • نبرد چنین مغز را تیغ تیز [قز نرم را تیغ تیز]

بشیرین زبانی و لطف و [خوشی] • توانی که پیلی بموئی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق

بر سر و چشم او بدادند و بکشتی درآوردند و روان

شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان

که در آب ایستاده بود ملاح گفت اینجا کشتی را خطری
هست یکی که از شما که دلاورتر است و زورمندتر
باید که برین ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود
که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در
عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن
یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت
برآید و آزار در دل بماند **بیت** چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی

چو دستت دل به تنگ آید • بچنگ بر باره حصار

که بود دگر حصار بچنگ آید • چندانکه مقود کشتی بساعد

در پیچید سوی بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش

در گسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی

دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیم روز خوابش

گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی

بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ

درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردند

تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت

تا تشنه و بینوا بسر چاهی رسید قومی را دید بر او

گرد آمده اند و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند

و جوانرا چیزی نبود آب طلب کرد ابا کردند دست
تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردمان
غلبه کردند و بی محابا بزدندش و مجروح کردند قطعه
پشه چو پر شد بزند پیل را • با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق • شیر ژیانرا بدرانند پوست
بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان بر خطر
بود کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده و دل
بر هلاک نهاده جوان گفت اندیشه مدارید
که درین میان یکی منم که صد مردرا جواب گویم
و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروانرا

دل بلاف او قوی شدند و بصحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری کردند جوانرا آتش
معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و شربتی
آب بیاشامید تا دیو درونش آرام یافت
سر بنهاد و خوابش در ربود پیرمردی فیلسوف
جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران
من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چنانکه از دزدان
حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده
بود و بشبها از تشویش آن خوابش نبردی
یکی را از دوستان بر خویش خواند تا وحشت تنهای

بدیدار او مرتفع گشت شبی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد
بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتند
مگر در جهان ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

نظم

هرگز ایمن ز مار ننشستم ... که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است ... که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از دزدان باشد و درمیان ما
بعیاری تعبیه شده است تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند پس مصلحت آنست که او را
خفته بگذاریم و از اینجا برانیم جوانان را نصیحت پیر
استوار آمده و هیبتی از مشت زن در دل گرفتند

رفت بر داشتند و جوانرا خفته بگذاشتند انکه
خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد
کاروانرا رفته دید بیچاره بسی بگردید و راه بجایی
نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک
نهاده و میگفت **بیت** درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی • او درین سخن بود که پادشه
زاده بدنبال صیدی از لشکر دور افتاده
و بر بالای سرش رسید و این سخن بشنید و در
هیأتش نظر کرد صورتش پاکیزه دید و حالتش
پریشان پرسید که اینجا چگونه افتادی جوان
برخی از انچه بر سر او گذشته بود اعادت کرد

من زاد ناخنی و زاد العیش
بالفقر پست یسوی الفقیر بیس

ملکزاده را برو رحمت آمد خلعت و نعمت دادش

و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آمد

پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش

شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود

با پدر همیگفت از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان

بر سر چاه و غدر کاروانیان پدر گفت ای پسر هنگام رفتن

نگفتمت که تهی دستانرا دست دلیری بسته است

و پنجهٔ شیری شکسته بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج نیابی

و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری نه بینی باندک
مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت بحاصل آوردم
و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم که گفته اند قطعه

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ٭ در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ ٭ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم
تحمل بار گران میکند قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود ٭ گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود ٭ پدر گفت ای پسر درین
نوبت فلک با تو یاوری کرد و دولت رهبری
تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب

بتیر حسد ... سر حالش از تنغص

دوستی در تو رسید و بر تو نبخشود و چنین اتفاق
نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زینهار که بدین
طمع دیگر باره ولع نکردی **بیت**
صیاد نه هر بار شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت چنانکه حکایت کنند که یکی از ملوک پارس
حرسها الله نگینی گرانمایه در انگشتری داشت
باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند و گفت هر که تیر از حلقه انگشتری
بگذارند خاتم او را باشد اتفاق چهار صد حکم انداز

که هرتن

که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
بر بام رباطی ببازیچه از هر طرف تیری همی انداخت
باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید ملک
خلعت و نعمت بخشید و خاتم بوی ارزانی داشتند
پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی
گفت تا رونق اولین بر جای بماند **قطعه**

گه بود کز حکیم روشن رای ❁ بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان ❁ بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته
بود و در بروی خود از جهانیان بر آورده و ملوک
و سلاطین را در چشم همت او شوکتی نمانده **شعر**

هر که بر خود در سؤال گشاد ٭ تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن ٭ گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع

بکرم اخلاق عزیزان آنست که بنان و نمک با ما موافقت

کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است

دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت شیخ برخاست

و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد یکی از اصحاب

پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه

کردی بخلاف عادت بود درین چه حکمت است

گفت نشنیده که گفته اند نظم

هر کرا بر سماط بنشستی ٭ واجب آمد بخدمتش برخاست

کوی

گوش تواند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود دلبر همخوابه پیش • دست توان کرد در آغوش خویش

ور نبود بالش آگنده پر • خواب توان کرد حجر زیر سر

این شکم بی هنر پیچ پیچ • صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم از برای آن اختیار افتاده است که اغلب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست • گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

و اخو العداوة لا یمر بصالح • الا و یلمزه بکذاب اشر

نور گیتی فروز چشمهٔ هور   خوش نیاید بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد

پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی

گفت ای پدر چه مصلحت دیده در نهان داشتن این

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگری

شماتت همسایه بیت مگو انده خویش با دشمنان

که لا حول گویند شادی کنان حکایت جوانی هنرمند

از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر

چندانکه در محفل دانشمندان نشستی سخن نگفتی

باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا

نگوئی جواب داد که ترسم از آنچه پرسند

گفت ای پدر فرمان تراست
نگویم ولی خواهم که مرا برین
مطلع گردانی که مصلحت

از آنچه ندانم و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفئی میکوفت ، زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی ، که بیا نعل بر ستورم بند

نفس نیز ندارد کسی تا بوکار

حد گفتن چو نفهمی دلیلش باز

حکایت

یکی از علما معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله و

بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برفت کسی پرسید

که ترا با چندین علم و ادب با بی دینی حجت نماند

گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار

مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا

شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ،

آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس پس حکیم ابلهی را دید دست

در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت

اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی نظم

دو عاقل را نباشد کین و پیکار . نه دانا بستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید . خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگه دارند مویی . همیدون سرکشی آزرمجویی

وگر از هر دو جانب جاهلانند . اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخویی داد دشنام . تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی . که دانم عیب من چون من ندانی

مکن عیب مردم تو ای نیک دل . که دایم بباید تو چون گل

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند مثنوی
سخن را سرست ای خردمند و بن . میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش . نگوید سخن تا نبیند خموش
صح صح

حکایت
سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی را مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست مثنوی
سخن گرچه دلبند و شیرین بود . سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس . که حلوا چو یکبار خوردند بس
صح

حسن محمد

حسن میمندی را گفتند سلطان چه گفت امروز ترا در فلان
مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور
مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد
گفت باعتماد آنکه داند که نگویم بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی
گفت آخر من از قدیم این محلتم وصف این خانه
چنانکه هست من دانم که هیچ از من مپرس
که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی شعر

خانه را که چون تو همسایه است
درمی سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود • که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت

و دعا کرد امیر دزدان فرمود تا جامه از وی بر کنند

و از ده بدر کردند و سگان در قفای وی افتادند

خواست تا سنگی بردارد و زمین یخ گرفته بود عاجز

شد گفت که چه حرامزاده مردمانند که سنگ را

بسته اند و سگ را گشاده امیر دزدان از غرفه

بشنید بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه

گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان •

مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

بروی رحمت آورد جامه اش فرمود تا بدادند
و قبا و پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بداد

حکایت منجمی بخانه خود درآمد مردی بیگانه دید
با زن هم نشسته دشنام داد و سقط گفت فتنه
و آشوب برخاست صاحب دلی بدین حال
واقف شد گفت بیت تو با وج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فایده بر
داشتی تو گفتی نعیب غراب البین در پرده
الحان اوست و آیه ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر در شأن او مردم قریه بعلت جاهی که داشت

بیت عربی
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس

بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی
از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی
داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی
دیده ام خیر باد گفت چگونه گفت چنان دیدم
که آواز خوش داشتی و مردمان از نفست در آسایش بودند
خطیب لختی باندیشه فرو رفت و گفت این چه مبارک
خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من مطلع
گردانیدی معلومم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از نفسم ~~برآسایش~~ برنج اندرند توبه
کردم که زین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی بیت
از صحبت دوستان برنجم • کاخلاق بدم حسن نمایند

عیبم

عیبم هنر و کمال بینند ● خارم گل و یاسمن نمایند

کو دشمن شوخ چشم ناپاک ● تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز

گفتی بآوازی که مستمعان را ازوی نفرت گرفتی و صاحب

مسجد امیری عادل نیکو سیرت بود نخواستش که دل آزرده

شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیم هستند

که هر یکی را پنج دینار مرتب داده‌ام ترا ده دینار

میدهم تا بجای دیگر روی برین اتفاق افتاد

برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر

باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی

که بده دینارم ازان بقعه روانه کردی اینجا که آمده‌ام

بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم و من

قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی

که به پنجاه دینار راضی شوند **شعر**

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوشی آوازی ببانگ بلند قران

خواندی صاحب دلی برو بگذشت و گفت

ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت

پس چرا زحمت خود میدهی گفت از برای خدای

میخوانم گفت از برای خدای مخوان **بیت**

گر تو قران بدین غلط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال
دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یک
از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که او را حسن
زیادت نیست گفت هر چه در دل فرو آید
در دیده نکو نماید شعر هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد و آنکه را پادشاه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد حکایت خواجه را
بنده نادر الحسن بود و با وی بر سبیل مودت و دیانت
نظری داشت یکی از دوستان گفت دریغ است این
بنده با حسن و شمایل که دارد زبان دراز و بی ادب

[illegible]

بیهوده گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی
توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان
آمد مالکی و مملوکی برخاست نظم

خواجه با بنده پری رخسار ◦ چون درآمد ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه حکم کند ◦ وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت‌زن ◦ بود بنده نازنین مشت‌زن

حکایت پارسای را دیدم بمحبت شخصی گرفتار
و راضی بگفتار رازش از پرده برملا افتاده بود
چندانکه ملامت شنیدی و غرامت کشیدی
ترک نکردی و گفتی شعر کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم ◦ غیر از تو ملاذ و ملجائی نیستم

همه در تو گریزم ار گریزم • باری ملامتش کردم و گفتم

که عقل نفیست را چه رسید که نفس خسیس بر او

غالب آمد گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند

قوت بازوی تقوی را محل • پاکدامن چون زید بیچاره

اوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست

رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای

خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی که

بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت • زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی همه

بدین هوس که تو داری اسیر اند و پای در زنجیر

بنالید و گفت **بیت** دوستان گو نصیحتم مکنید

که مرا دیده بر ارادت اوست • جنگ جویان بزور پنجه و کتف

دشمنان را کشند و خوبان دوست • شرط مودت نباشد

باندیشه جان از مهر جانان برگرفتن **نظم**

تو که در بند خویشتن باشی • عشقبازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن • شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که در کار او بودند و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش

نهادند سودی نکرد **بیت**

دردا که طبیب صبر میفرماید • وین نفس حریص را شکر میباید

ملک زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی

مثنوی

هر روز بر سر این میدان مداومت می نماید خوش
طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای
غریب ازو می شنویم می نماید که دل آشفته ایست
و شوریده در سر دارد پیر دانست که دل آویخته
اوست و این گرد بلا انگیخته روی مرکب بجانب
او راند چون دید که جوان نزدیک او عزم آمدن
دارد دیگر نیست و گفت بیت
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
همانا که دلش بسوخت بر کشته خویش
چندانکه پیر ملاطفت کرد پرسیدش که از کجایی و چه نام داری
و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق

بود که مجال نفس زدن نداشت **بیت**

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا چرا با من سخن نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم

گفت بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت ایشان پیش

محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد

و گفت **مصراع** با وجودت که من آواز نیامد که منم

شعر

عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد

و جان بحق تسلیم کرد **قطعه**

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم را
از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او
میلی داشت تمنایی که اغلب اوقات درین سخن
بودی
شعر
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
اگر مقابله بینم که تیر می آید
باری پسر گفت آنچنان
که در آداب درس من اجتهاد میکنی در آداب
نفسم هم نظری میفرمای تا در اخلاقم اگر ناپسندی
بینی که مرا آن پسندیده می آید بر آنم مطلع گردانی
تا به تبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این
سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست

جز هنر نمی‌بینم **قطعه** چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر • ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم
که یاری عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای
برجستم که چراغم باستین کشته شد نشست و عتاب
آغاز کرد که در حال مرا که دیدی چراغ بکشتی
گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان
گفته اند **شعر** گر گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش • ور شکرخنده‌ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی دوستی را
زمانها ندیده بود چون اتفاق ملاقات افتاد گفت

[illegible] آمد از [illegible] که زین دو بیت [illegible] لطیف [illegible] لطیفه [illegible]

بجای

کجایی که مشتاقیم گفت مشتاقی به که ملولی شعر

دیر آمدی ای نگار سرمست ٭ زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند ٭ آخر کم از آنکه سیر بینند

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی

چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم اتفاقا

سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد

که چرا قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم

که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم شعر

یار دیرینهٔ مرا گو بزبان توبه مده ٭ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ٭

باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن ٭

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار

و راضی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران

کردی باری بنصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت آیین منظور را

علتی نیست و بنای مودت بر ذلتی نه با وجود این

معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن

و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب

از دامن روزگار من بدار که بارها درین مصلحت که

تو بینی فکر کرده ام جفای او سهلتر نماید که صبر

از او و حکیمان گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر

است که چشم از مشاهده بر داشتن نظم

آنکه بی او بسر نشاید برد — گر جفایی کند بباید برد

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد — ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن — نتواند بخویشتن رفتن

روزی از دوست گفتمش زنهار ∴ چند از آن روز کردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست ∴ دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند ∴ ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی

با شاهدی سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت

و خلقی کالبدر اذا بدا

طیب الاداء اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم

نپسندیدم دامن از وی درکشیدم و مهره برچیدم

و گفتم نظم برو هر چه می بایدت پیش گیر

سر ما نداری سر خویش گیر ∴ شنیدم که میرفت و میگفت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ∴ رونق بازار آفتاب نکاهد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ∴ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ∴ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

(حاشیه) آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

(حاشیه) این بگفت و سفر کرد
و پریشانی او در من اثر کرد

اما شکر و منت عز اسمه پس از مدتی باز آمد حلق داودی بزیان آمده و خلق یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم

نظم

تازه بهارا ورقت زرد شد ٭ دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی ٭ دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست ٭ ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست ٭ داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز ٭ دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست ٭ بس که بر میکنی همی روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ٭ این دولت ایام نکویی بسر آمد

آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی
ست

تو با سبزه نرفته چو آهو
امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد
نه هر الف چو جوالدوزی

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ، نگذاشتمی تا بقیامت که برآید ،

سؤال کردم و گفتم جمال رویت را ، چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست ،

بخنده گفت ندانم که بود رویم را ، مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست ،

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه‌روی

در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس

طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید

التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت

پرهیزگاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از ماه

رویان بسلامت ماند از بدگویان نماند بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن ،

ولیکن نتوان زبان مردم بستن ،

حکایت

یکی را از مستعربان بغداد را پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیف و نازک‌اند درشتی و سختی میکنند و چون درشت و سخت شوند چنانکه بکاری نیایند تلطف و دوستی نمایند

قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است ، تلخ گفتار و تندخوی بود ،

چون بریش آمد و بلعنت شد ، مردم‌آمیز و مهرجوی بود ،

ان الانسان فی شغل بنفسه [illegible]

حکایت طوطیی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیات ممنوع و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **شعر**

علی الصباح بروی تو گر خیزد • صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی • ولی چنین که توی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی

110

نعوذ بهم کو بجا زندان تا بار بسیار این قرین زندان

دکه با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی تا چه

نیکی کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک

صحبت چنین ابلهی ناجنس خیره رای چنین

بند مبتلا کرده است **قطعه**

کس نیاید بپای دیواری • که بر و صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای • دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آورده شد که چندانکه دانا را از نادان

نفرتست نادانرا از دانا وحشت است **نظم**

زاهدی در سماع رندان بود • زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین • که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته • تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که مدتی با هم بودیم [و سالها با او سفر کرده] و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با همه این دلبستگی از هر دو طرف بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی‌گفتند شعر

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین ... نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ... چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن
سیرت خویش گواهی دادند و او هم در آن
جمله مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت
قدیم تاسف خورده و بر خطای خویش معترف
گشته معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی
هست این بیتها فرستادیم و صلح کردیم

نظم

نه ما را در میان عهد و وفا بود ● جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستیم ● ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی ● کزان محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال بود در
گذشت و مادرزن پیر فرتوت بعلت صداق ا

در خانه بماند مرد از مجاورت او بجان برنجیدی و بحکم صداق

از مجاورت چاره ندیدی طایفهٔ دوستان بپرسیدن او آمدند

یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن

زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر

زن

قطعه

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن
بهتر از روی دشمنان دیدن

واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر داشتم با ماه رویی

در تموزی که حرورش آب دهان بخوشانیدی

و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت

تاقت

112

طاقت

تا آفتاب هجر بنیاد نیاوردم التجا به پای دیواری بردم

مترقب که کسی خرمنوزی را با آبی فرو نشاند ناگاه

از تاریکی دهلیز پرتو روشنی بدید آمد جمالی که زبان

فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند

چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات

از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست

گرفته و قدری شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته

ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند

از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست

نگارینش بستدم و بخوردم و زندگانی از سر گرفتم

و گفتم قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم

تنص انزال ... کلام ...

بر چنین روی فتنه بر بامداد | مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی سلطان محمد خوارزمشاه با ختایی برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه گفته‌اند [در رعنائی او]

شعر

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختای صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت

باقیمت بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز

گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم بیت

بُلیتُ بنحویٍّ یصول مغاضباً   علیّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو

علی جرّ ذیلٍ لیس یرفع رأسه   وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

[illegible]

گفت اغلب اشعار او درین دیار بزبان پارسیست اگر

بگویی بفهم مبتدی نزدیکتر باشد کلّم الناس علی قدر عقولهم شعر

طبع ترا تا هوس نحو کرد   صورت عقل از دل ما محو کرد (کردا)

ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی گفتش فلان سعدی است (دیدم)

دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف خورد که چرا چندین روز

نگفتی که سعدیم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان

ببستمی گفتم مصراع با وجودت زمن آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه چند روزی بر آسایی تا
بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم آنکه نظم
بزرگی دیدم اندر کوهساری • قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی • که باری بند از دل بر گشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند • چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتیم و بوسه چند بر سر و روی هم بدادیم
و وداع کردیم شعر بوسه دادن بروی یار چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود • سیب گویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان نیمه زرد حکایت خرقه پوشی
در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مر او را صد دینار بخشیده تا نفقهٔ عیال کند ناگاه

ان لم امت یوم الوداع تاسفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا

دزدان بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و گفتند و فریاد بی فایده
داشتند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خود
مانده بود و تغیری بدو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند
گفت بلی ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت
مفارقت دل خسته خاطر باشم بیت
نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل
حکایت یکی از ملوک عرب حدیث مجنون بگفتند
و شورش حال او که با وجود کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست

ورب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری

بداده و با حیوانات انس گرفته بفرمودش تا حاضر

آوردند ملامتش کرد و گفت در شرف نفس انسان

چه خلل دیدی که ترک عشرت آدمی کردی

و خوی حیوان گرفتی مجنون بنالید و گفت شعر

کاشکی آنان که عیب من جستند ٭ رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت ٭ بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت بر این معنی گواهی دادی فذلکن الذی

لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را

مطالعه کند تا چه چیز است که موجب چندین

فتنه است بفرمود طلب کردند در احیای

عرب بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه

115

بدانستند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم بجمال ازو پیش بود و بزینت بیش لیلی بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون نظر بایست کرد تا سر مشاهده او بر تو تجلی کردی

نظم

تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو خویش

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند

ترا بر درد من رحمت نیاید
رفیق من یکی همدرد باید
که با او قصه می‌گویم همه روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی
لست تدری ما بقلب الموجع

پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری

در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان بر حسب

واقعه گویان شعر در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

بربود دلم ز دست و در پای افکند • این دیده شوخ میکشد دل بکمند

خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند • آورده اند که در گذاری

پیش قاضی فراز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده

و زایدالوصف رنجیده و دشنام بی تحاشی داد

و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت

قاضی با یکی از علما معتبر که هم عنان او بود

گفت نظم آن شاهدی و خشم گرفتن بینش

وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن بهست

خوشتر که ز دست دیگران نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید که پادشاهان

سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود

روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول

مرتبگی که ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند

و گفتند که باجازت سخنی هست در خدمت بگوییم اگرچه

ترک ادب است که گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم
روزگار بندگانست مصلحتی که ببیند و اعلام نکنند نوعی
از خیانت باشد طریق صواب آنست که دیگر
پیرامن این طمع نگردی و فرش ورع در نوردی
که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناهی شنیع ملوث
نگردی طریق اینست که دیدی و حدیث این
که قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن
رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت
نظر عزیزان در کار من عین صوابست و مسئله

بی جواب ولیکن **بیت** ملامت کن مرا چندانکه خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی • این بگفت و کسان را

بتفحص او برگماشت و نعمت بیکران بریخت که گفته اند

هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه

بر دینار دست رس ندارد در همه دنیا کس

ندارد **بیت** هر که زر دید سر فرود آورد

در ترازوی آهنین دوش است • فی الجمله شبی در خلوتی

میسر شد و هم در آن شحنه را خبر شد و قاضی همه

شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم

گفتی **نظم** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس • یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس • تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود

برداشتن بخواندن بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان از در درآمد
و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان
بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه را
که هنوز اندک است بآب تدبیری فرو نشانیم
که مبادا فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد
قاضی این سخن بشنید تبسم کرد و گفت شعر

پنجه در صید برده ضیغم را • چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار ٭ تا عدو پشت دست می‌خاید

ملک را هم دران شب آگاهی دادند که در ملک

تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی

گفت او را از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ دهر می‌دانم

باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده باشند

این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه ببینم

شنیدم که سحرگاهان ملک با تنی چند از خاصان

ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده

و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی

در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک دست بر بتلطف

نهاد و گفت خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت

گفت از کدام جانب گفت از مشرق گفت الحمد لله که هنوز
این توبه باز است بحکم این حدیث که گفت
که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس
من مغربها استغفر الله شعر
این دو چیزم بر گناه انگیختند
نفس نافرجام و عقل ناتمام
گر گنه کارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
ملک گفت ترا با وجود چنین منکری که ظاهر
شده است سبیل خلاص صورت نبندد شعر
چه سود از دزد آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

این بگفت و دامن بیفشاند و روان شد و موکلان
عقوبت در وی آویختند آواز داد که مرا در خدمت
سلطان یک سخن باقیست ملک گفت بگوی گفت

بآستین ملالی که بر من افشانی ◦ طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست ◦
بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی
ولیکن محال عقل است و خلاف شرع که ترا
امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من رهاند
مصلحت آن بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران
عبرت گیرند قاضی گفت ای خداوند روی زمین

پرورده نعمت این خاندانم و نه سهیم من این گناه
کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از خطای
او درگذشت و آنانرا که اشارت بکشتن او میکردند
گفت **بیت** هر که حمال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگران مزنید **حکایت منظوم**

جوانی پاکباز و پاک رو بود • که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم • بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد • مبادا کاندر آن سختی بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر • مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتش جهان بر وی برآشفت • شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش • که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی • ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی • چنان داند که در بغداد تازی

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی • حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

دلارامی که داری دل در او بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم
جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی باشد
که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیر است
گفت پیری صد و ده ساله در حالت نزع است
و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد

اگر بکرم رنجه شوی فردا پای باشد که وصیتی کند

چون ببالینش فراز آمدم این بیت میگفت **قطعه**

دمی چند گفتم برآرم بکام   دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر   دمی خورده بودیم گفتند بس

معانی این سخن با شامیان بعربی میگفتم تعجب

میکردند از عمر دراز و تأسف او بر حیات دنیا گفتمش

چگونه‌ای درین حالت دمی باز کرد و گفت چگویم **شعر**

ندیدی که چه سختی همی رسد بکسی

که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی

کهن

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت
مستولی مگردان که مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی
بر هلاک نکند اگر فرمای طبیب را بخوانیم تا علاج کند
گفت هیهات هیهات نظم خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست • دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف • پیرمردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی مالید • چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیری را حکایت
کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته
بشبهای دراز نخفتی و بذله و لطیفها گفتی تا باشد
موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفت

بخت بلندست یار بود و دین دولت بیدار که ا

بصحبت پریی همچون من افتاد ادیبی بچه پرورده ا

وجهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده و نیک

بد آزموده که حق صحبت داند و شرط مودت بجای

آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

شعر

تا توانم دلت بدست آرم

ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت

جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست

جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هردم

هوسی پزد و هر لحظه رای زند و هر شب جایی

خسبد و هر روز یاری گیرد

قطعه

وفاداری مدار از بلبلان چشم   که هر دم بر گل دیگر سرایند

جوانان بلند خوب رخسار   ولیکن در وفا با کس نپایند

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند

نه بمقتضای جهل و جوانی بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم دلش در قید

من در آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد بر آورد

و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن

آن یک سخن ندارد که روزی شنیدم از قبیله خود

که میگفتند زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری قطعه

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد   بس فتنه و جنگ از آن سر برخیزد

لما رأت بین یدی بعلها   شیئاً کارخی شفة الصائم

تقول هذا معه میت   و انما الرقیة للنائم

بیت

پیری که ز جای خویش نتواند خاست ∴ الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید

چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش ببستند

با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و

جفا دیدی و رنج و عنا کشیدی و دمبدم شکر

خدای تعالی گفتی که الحمد لله از آن عذاب الیم

برهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم شعر

با این همه جور و تندخویی ∴ بارت بکشم که خوب رویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب ∴ به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی ∴

نیکتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فرا
وان داشت و پسری خوب روی شبی حکایت میکرد
که مرا در همه عمر خویش جز این فرزند نبوده است
و درین وادی درختیست که زیارتگاهست مردمان
بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای
آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند داده است
شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی
که من این درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی
که پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت شعر
عمرها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر ۰ تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم

بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان

همی گفت مگر خوردی فراموش کردی که درشتی

میکنی شعر چه خوش گفت زالی بفرزند خویش

چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن ۰۰

گر از عهد خوردیت یاد آمدی ۰ که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا ۰ که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت جوانی چست لطیف و خندان و شیرین

زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ گونه

غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی

پیله

بسیار روزگاری بر آمد اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن

دیدمش زن بسته و فرزندان خواسته و بیخ نشاطش

بریده و گل هوسش پژمرده شده گفتم این چه حالتست

گفت تا کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم نظم

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ٭ ایام جوانی بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی ٭ که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو ٭ نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

حکایت توانگری بخیلی را پسر رنجور بود نیکخواهان

گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل

قربان لختی باندیشه فرو رفت بعد از آن سر بر آورد

و گفت مجید اولیترست که گله دورست صاحبدلی

بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار افتاد که قرآن
بر سر زبانست و قربان در میان جان شعر

گرش همراه بودی دست دادن • دریغا گردن طاعت نهادن
ور الحمدی بخوانی صد بخواند • بدیناری چو خر در گل بماند

حکایت پیری را گفتند چرا زن نکنی چو مکنت
داری گفت با پیرزنانم عیشی خوش نباشد
گفتند جوانی بخواه گفت من که پیرم با پیرزنانم
الفتی نیست او را که جوانست با من که پیرم
دوستی چگونه صورت بندد بیت

زور باید نه زر که بانو را • گزری دوستتر که ده من گوشت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از
دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن تا مگر
عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش
فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد نظم

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند میداد که جانان پدر
هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد را نشاید
و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر محل خطر است که

یا زر بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ
زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت
بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند
هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر
لقمه چیند و سختی بیند نظم

وقتی افتاد فتنهٔ در شام • هر یک از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند • بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل • بگدای بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز • کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همیکرد
زجر بی قیاس کردی و ضرب بی محابا زدی

باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر آورد
و جامه از تن دردمند بر داشت پدر را دل بهم برآمد
استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را
چندین ایذا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب
چیست گفت سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت
پسندیده باید کردن همه را خاصه پادشاهان را
که هر چه بر دست و زبان ایشان رفته شود
هر آینه بافواه گفته آید و قول و فعل عوام را
چندان اعتباری نباشد نظم

اگر صد ناپسند آید ز درویش

رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان • ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان

اجتهادی بیش از آن باید کردن که در حق

عوام **شعر** هر که در خردیش ادب نکنند

در بزرگی فلاح از و برخاست • چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

نشود خشک جز به آتش راست • ملک را حسن تدبیر

ادیب و تقریر سخن و تربیت او پسند آمد خلعت

و نعمت بخشید و پایگاه او را از آنچه بود برتر گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب

ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم

آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان

بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآن دل مردم
سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای
گفتار گاه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی
و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه
شنیدم طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند
بزدند و براندند و مکتب را بمصلحی دادند پارسای
سلیم نیک مرد حلیم که سخن نگفتی جز بحکم ضرورت و
موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از دل بدر رفت و معلم
دوم را اخلاق ملکی دیدند دیو گشتند و باعتماد

حلم او ترک علم گفتند و اغلب اوقات ببازیچه

فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بسر یکدیگر

شکستندی **بیت** استاد معلم که بود بی آزار

خرسک بازند کودکان در بازار • بعد از دو هفته بر در آن مسجد

گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلخوش کرده بودند

و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول

گفتم که ابلیس را دیگر باره معلم ملائکه چرا کردند

پیر مردی جهاندیده بشنید بخندید و گفت **قطعه**

پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر • جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بی قیاس

از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری

پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی که نکرد و مسکری

که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب

روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج

فراوان کردن کسی را مسلم است که دخلی

معین دارد چنانکه گفته‌اند قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن

که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر لهو و لعب بگذار که چون

نعمت سپری شود سختی بینی و پشیمانی خوری پسر

از لذت نای و نوشش این سخن در گوش نیاورد
و بر قبول من اعتراض گرفت و گفت راحت عاجل
به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای
خردمندانست **شعر** خداوند کام و نیکبختی
چرا سختی برد از بیم سختی • برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خورد امروز • فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه
عوام افتاده **قطعه** هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم • نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی • دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد
و ترک مناصحت وی گرفتم و روی از مصاحبت

او بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول حکما را
کار بستم که گفته‌اند **شعر** گرچه دانی که نشنوند بگوی

هرچه دانی تو از نصیحت و پند ❊ زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند ❊ دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه
اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بدیدم بصورتی
که پاره بر خرقه میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم
در چنان حال ریش درونش بناخن ملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو بیت
اختصار کردم **نظم** حریف سفله در پایان مستی

نبیند شد زار و تنگدستی • درخت اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند. حکایت پادشاهی پسر را
بادیبی داد و گفت این را تربیت کن چنانکه یکی از فرزندان
خویش سالی چند برین سعی کرد و بجایی نرسید
و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مواخذه کرد و گفت وعده خلاف کردی و شرط
وفا بجای نیاوردی گفت ای ملک تربیت
یکسانست اما استعداد مختلف. شعر

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی • از همه سنگی نیاید زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل • جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت

معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای
مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند صاحب
دلی گفت جز چنین نتواند بودن چون در حالت
خوردی با مادر و پدر چنین معاملت کنند در بزرگی
مقبول‌تر از این نخواهد بود شعر

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند | نشود دوست‌روی و دولتمند

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش
بسر آمد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت
اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه
که پوشیده‌ام هر چه ملک منست ایثار درویشان

گفتم اتفاق پسر آورد و شادمانی کرد و سفره یاران
بموجب شرط بنهاد بعد از چند سال از سفر شام
باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی
حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است
و عربده کرده و خون کسی را کشته و گریخته پدر را بعلت
او بند بر گردن و سلسله بر پای گفتم این بلا را
بحاجت از خدای خواسته است شعر

زنان باردار ای مرد هشیار ٭ اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند ٭ که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ

گفت در

گفت در سطور آمده است که سه نشان دارد دیگر
پانزده سالگی دویم احتلام سیم برآمدن موی
پیش اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند
رضای حق تعالی بیش از آن باشد که در بند حظ
نفس و هر آنکه در وی این صفت موجود نیست نزد محققان
او را بالغ نشمرند نظم بصورت آدمی شد قطره آب

که چل روزش قرار اندر رحم ماند • اگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند • جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار • هنر باید که صورت می توان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار • چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار • بدست آوردن دنیا هنر نیست

یکی را اگر توانی دل بدست آر **حکایت** سالی نزاع در میان،
پیادگان حاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده،
بود انصاف را در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد،
جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که میگفت با عدیل
خویش یا بو العجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج،
بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که،
بود و پیادگان حاج عرصه بادیه بسر بردند و بتر شدند **نظم**

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شتر است از برای تو
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت،

حکیمی گفت

131

حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه اینست بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ؛؛

وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی ؛؛

حکایت مردکی را چشم درد خواست پیش

بیطار رفت که مرا دوا کن بیطار از انچه در چشم چهارپایان

کردی در دیده او کشید فی الحال کور شد حکومت

بداور بردند حکیم گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر

نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که

ناآزموده را کار بزرگ فرماید تا آنکه ندامت برد بنزدیک

خردمندان بخفت رای منسوب گردد شعر

ندهد هوشمند روشن رای ، بفرمایه کارهای خطیر

نور یابان اگرچه با فندات اند . نبرندش بکارگاه حریر

حکایت . پارسایی را برکتی از خداوندان نعمت گذر کرد بنده را دید دست و پای استوار بربسته و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرد دانیست و ترا بروی فضیلت نهاده شکر این نعمت بجای آور و چندین جفا بروی روا مدار که فردا در قیامت به از تو باشد و شرمساری بری . شعر

بر بنده مگیر خشم بسیار . جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی . آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند . هست از تو بزرگتر خداوند

حکایت

یکی از بزرگان پسری نا بایسته داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این دو بیت کفایت میکند . شعر

وه که هرگه که سبزه در بستان . بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار . سبزه بینی دمیده بر گل من . صح

از جهت آنکه مطلوب هست از بعد حصول طلب نکنند
وجود آن وقت مطلوب وی نشوی

ای خواجه

ای خواجه ارسلان و آغوش ٭ روزی ده خود مکن فراموش

حکایت در خبر است از پیغامبر علیه السلام که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست ٭ خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم اتفاق سفر افتاد و راه از حرامیان بر خطر بود جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلاح شور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نتوانستندی کردی و زورآوران زمین پشت او را

بر زمین نیاورده‌یی اما متنعم بود و در سایه پرورده
جهان دیده نی سفر کرده و آواز رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن
دیواری قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی
و تفاخرکنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه شیران بیند • ما درین حالت که دو
هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند

بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی

جوانرا گفتم هان چه پایی بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور ٭ که دشمن بپای خود آمد بگور

دیدم که تیر و کمان از دست جوان افتاده و لرزه

بر استخوان افتاده بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای ٭

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح رها کردیم

و جان بسلامت بردیم شعر

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ٭

٭ که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد ٭

به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته
و با درویش‌بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت
پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش
رخام انداخته و پیروزه بکار برده به گور پدرت
چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک
برو کرده درویش پسر این بشنید گفت خاموش
تا پدرت زیر این سنگ گران بر خود جنبیده باشد
پدر من به بهشت رسیده باشد نظم

که در خبرست موت الفقراء راحة

خر که بر وی نهند کمتر بار ٭ بره آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ٭ بدر مرگ همانا که سبکبار آید

آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست ٭ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد ٭ بهترش دان ز امیری که گرفتار آید

جدال مدعی با سعدی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته بود و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن

حکایت [illegible]

بدین پایه رسانیده که درویش را دست قدرت

بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست ٭ خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن دشوار آمد گفتم

ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان

و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران

از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام

آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ

مکارم ایشان با رامل و پیران و اقارب

و جیران رسیده اگر قدرت جود است و اگر قوت

سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند

قطعه

توانگر اند [illegible] و نور و معانی

[illegible] سر توانی

[illegible] بدولت [illegible]

[illegible]

و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت
طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در
کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه خیزد و از دست تهی چه مروت
و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر آید

شب پراکنده خسبد آنکه پدید ۰ نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان ۰ تا فراغت بود زمستانش

و فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحریمه عشا پیوسته و دیگری منتظر عشا نشسته
هرگز این با آن یکی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل ۰ پراکنده روزی پراکنده دل

عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمع اند و حاضر

نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته

و با و زاد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ

بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا یحب و در خبر

آمده است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت ازین شنیده

پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده است که الفقر

فخری گفتم خاموش اشارت خواجه علیه السلام بفقر

طایفه ایست که مردان میدان رضا اند و تسلیم

تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه

ادرار نوشند شعر ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا

تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ❁ درویش بی معرفت

نیارامید تا حقیقت فقرش بکفر انجامید و نشاید

جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص

گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان

که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل

و علا در تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد که

❁ تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف

محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم ❁

تشنگان را نماید اندر خواب ❁ همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست

تحمل بدر رفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت

اولئک لهم رزق معلوم فواکه وهم مکرمون فی جنات النعیم صح

در میدان وقاحت جهانند و بر من دوانید و گفت

چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای

پریشان گفتی که وهم تصور کند که مگر تریاقند یا کلید

خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل

مال و نعمت مفتون جاه و ثروت که سخن نگویند الا

بسفاهت نظر نکنند جز بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند

و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت

مالی که دارند و بحرمت جاهی که پندارند از همه

برتر نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر

دارند که سر بکسی در آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند

هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت

زین طایفه معرض واقعه

137

پیش [بصورت] توانگر است و به معنی درویش چنانکه شاعر گوید بیت

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم ۰ کون خرش شمار اگر [گاو] عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند

گفت خطا گفتی بنده درم اند چه فایده [اگرچه] ابرند و نمی بارند

آب دار

و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت

سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ [و اذا] ندار

ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند

و بحسرت چون بمیرند بگذارند چنانکه گفته اند سیم بخیل

وقتی از خاک بدر آید که وی در خاک فرو رود بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد ا

دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد ا

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدایی واگرنه هر که طمع یکسو نهاد کریم و بخیلش
یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک
کیست گفتا بحکم آن میگویم که متعلقان بر در بدارند
و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا
نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم از برای آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند
و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقل است که

اگر ریگ بیابان جمله در شود دیدهٔ گدایان پر نشود **بیت**

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا ۞ پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره

در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد

و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ۞ ز شادی بر جهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش دارند ۞

لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق تعالی ملحوظ است

و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن

نکردم و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع

دارم هرگز دیدی دست دعایی بر کتف بسته

یا بی نوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی

دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی

شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند

و کعبها سفته و محتمل است که یکی را از درویشان نفس اماره مطالبت

کند چو قوت احصانش نبود بعصیان مبتلا گردد

شنیدم درویشی را بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری

برد و بیم سنگساری گفت ای مسلمانان قوت

ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم چه کنم

لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون خاطر

و جمعیت درون که خداوندان نعمت راست

که بطن و فرج توامانند یعنی بطن و فرج دو فرزند یک
شکمند مادام که این یکی برجاست آن دیگر سر برپاست

یکی

از جمله آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و جوانی از سر آن خیال صنمی
که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو
خرامان را پای از خجالت او در گل بیت
بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ
محال است که با وجود طلعت حسن او گرد مناهی گردند یا قصد
تباهی کنند بیت دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی · اغلب تهیدستان
دامن عصمت بمعصیت آلایند و چون گرسنگان نان
ربایند بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالح است یا خر دجال

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید

بسیار مستوران (بعلت درویشی) در عین فساد افتاده‌اند و عرض
گرامی بباد بدنامی بر داده

بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از دست
گدایان بیچاره شدی و جامه بر تن او پاره کردندی
گفت بر حال ایشان من رحمت می‌برم گفتم نه بر مال
ایشان حسرت می‌بری ما درین گفتار و هر دو
بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه
همت همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح

خداوند در مطالبات گفته‌اند [illegible] و سکینه [illegible] نزدیکی [illegible] من مشغله [illegible] گدایان [illegible] نه دوست [illegible]

کورا چه جز این مبالغهٔ مستعار نیست ❁ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

دیس و زر و معرفت که سخن دان سجع گوی ❁

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست

تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد و سنت

جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله

خصومت بجنبانند همچو آزر بت تراش که

به حجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست لئن لم تنتهی

لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش

گرفتم

قطعه

او در من و من در وی فتاده

خلق از پی ما دوان و خندان ❁ انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما بدندان ❁ القصه مرافعهٔ این سخن

پیش قاضی بردیم و بحکومت قاضی عدل راضی شدیم

تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان درویش و توانگر

فرق بگوید قاضی سخن ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد

بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را

ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه

هر جا گل است خار است و با خمر خمار است

و بر سر گنج مار است و آنجا که در شهوار است

نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه

اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره

در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ
درویشان صابرند و ضجور بیت

اگر ژاله هر قطره دری شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و بهین درویشان
آنست که کم توانگران گیرد و مهین توانگران آن
آنکه غم درویشان خورد وای آنکه گفتی توانگران
مشتغل مناهی و مست ملاهی نعم طایفه چنین
که گفتی هستند قاصر همت کافر نعمت که ببرند
و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل ابر نبارد باران نبارند

قال الله تعالی و من یتوکل
علی الله فهو حسبه [illegible]
[illegible]

واگر طوفان جهان بردارد با عماد مکنت خویش از محل
درویش نپرسد واز خدای عزوجل نترسد و
گوید **قطعه** گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک · دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند · گروهی بدین صفت اند
که بیان کردم و طایفه نعمت نهاده اند و صلای کرم
در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده
طالب امید و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل
مؤید مظفر منصور مالک الرقاب الامم مالک
ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان

ورایت دنیانا فی هوادها
سر تیقظن الی من فی الکتب

اعدل

اعدل ملوک الزمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد اعز الله انصاره و نصر اعلامه

شعر

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد مبالغه درگذرانید بحکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از ماجرا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود دو بیت

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست

بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن
مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت
چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت
و بدبخت آنکه نخورد و هشت بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکایت موسی علیه السلام قارون را نصیحت
کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و
عاقبتش شنیدی شعر آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت

نه عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا

با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده

کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت

و عمل نکرد **قطعه** علم چندانکه بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی ٭ نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی برو کتابی چند ٭ آن تهی مغز را چه علم و خبر

که برو هیزم است یا دفتر **حکمت** علم از بهر

دین پروردنست نه از برای دنیا خوردن **بیت**

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت ٭ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

بر خلق

سر بنهی ای هوا پیشتر کی

بیت
عالم بی پرهیزگار کور مشعله دار

بی فایده هر که عمر درباخت • چیزی نخرید و زر بینداخت

موعظه ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پند پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان شعر

پندی اگر بشنوی ای پادشاه • در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل • گرچه عمل کار خردمند نیست

پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست پند رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو بر ظالمان جورست بر درویشان شعر خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی

بدولت توگله نمیکند بانیاز حکمت بر دوستی پادشاهان
اعتماد نشاید کردن و با واز خوش کودکان که آن
بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می‌دهی آن دل بجدایی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه
چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی با دشمن
مکن باشد که روزی دوست گردد پند رازی
که خواهی نهان ماند با یار در میان منه اگرچه معتمد باشد که او را
هم دوستان باشند زیرا بر اسرار تو هیچکس از تو مشفق تر
نیست شعر خامشی به که ضمیر دل خویش

غرور نباید بود

با کسی گفتن و گفتن که مگوی نظم ای سلیم آب ز سر چشمه ببند

که چو پر شد نتوان بستن جوی حکمت سخن در میان دو دشمن

چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی نظم

میان دو تن جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل

وی اندر میان کوربخت و خجل

بیت هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان

دارد نظم بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود هم‌نشست موعظه

تا کار بزر برمی‌آید جان در خطر نهادن نشاید نظم

بیت سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دوشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دوشمنی قوی گردد و گفته‌اند

بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دوشمنان چه رسد

حکمت هر که دوشمن کوچک را حقیر دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه امروز بکش چو می‌توانی کشت

کآتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دوشمن که به تیر می‌توان دوخت

قطعه میان دو تن آتش افروختن نه عقلست خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دوشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دوشمنان دوستان خود دوستی کند سر آزار دوستان دارد و مخلصان را بخصومت [illegible]

چو دست از همه حیلتی درگسست • حلالست بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **نظم**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند

و او را از عذاب خدای عز و جل **قطعه**

پسندیدست بخشایش ولیکن • منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار • که آن ظلم است بر فرزند آدم

پند از دشمن نصیحت پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن

رواست تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست **شعر**

حذر کن ز انچه دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی دست تغابن

کرت ثانی است چون تیر ● از آن برگرد و راهی دست چپ گیر

خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد ●

نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی

که دلیر گردند ● قطعه ● درشتی نگیرد خردمند پیش

نه نرمی که ناقص کند قدر خویش ● نه مر خویشتن را فزونی نهد

نه یکباره در تن زبونی نهد ● چو رگ زن که فصاد و مرهم نهاست

درشتی و نرمی بهم در بهست ● موعظه ● بدخوی در دست

دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ

عقوبت رها نیابد ● بیت ● اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد ●

پند ● دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست

شبانی با پدر گفت ای خردمند ● مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان ● که گردد چیره گرگ تیز دندان

قطعه
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ● گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ● یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

بی حلم و دیگر زاهد بی علم **بیت**

بر سر ملک مباد آن ملکی فرمانده ∴ که خدا را نبود بنده فرمان‌بردار

پند پادشاه نباید که تا بحدی خشم راند بر دشمنان که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد انگاه زبانه آن بخصم رسد یا نرسد **قطعه**

نشاید بنی آدم خاک زاد ∴ که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی ∴ نپندارم از خاکی از آتشی

پند چون در سپاه دشمن تفرقه بینی تو جمع باش و اگر جمع اند از پریشانی اندیشه کن **شعر**

برو با دوستان دل شاد بنشین ∴

∴ چو بینی در میان دشمنان جنگ

کمان را زه کن و بر باره بر سنگ ∴ و گر بلبلی که با ما هست مکن ناز

نظم همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال ∴

یکی جهود و مسلمان خلاف می جستند ∴ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ∴

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ∴ درست نیست خدایا جهود گردانم ∴

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ∴ وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ∴

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ∴ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم ∴

موعظه ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری ∴

حکمت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد حکمت سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ∘ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت حکمت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد نظم بلبلا مژده بهار بیار ∘ خبر بد بیوم باز گذار حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی بیت بسیچ سخن گفتن آنگاه کن ∘ که دانی که در کار گیرد سخن حکمت هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاجست حکمت فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی ∘ که اندک مایه نفعی از تو دارد ∘ که گر روزی مرادش بر نیاری ∘ دو صد چندان عیوبت برشمارد حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش ∘ بتحسین نادان و پندار خویش ∘ صح

بپرهیز پند حریص با جهانی گرسنه است و قانع

بنانی سیر شعر مسکین حریص در همه عالم همی رود

او در قفای رزق و اجل در قفای او

پند توانگری بقناعت است نه بضاعت شعر

رود تنگ بیک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

پند هر که در حال توانایی نیکویی نکند در وقت

ناتوانی سختی بیند بیت بدبخت تر از مردم آزاری نیست

که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت کارها بصبر برآید

مستعجل بسر آید قطعه بچشم خویش دیدم در بیابان

که آهسته سبق برد ز شتابان • سمند بادپا از تگ فرو ماند

سوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت • مرا این یک وصیت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز • بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز • بصبر آبی برین آتش زن امروز • تمت صح

و دنیا وجودی میان دو عدم

جهان درحیات یک دست

یوسف را فروشند تا چه خرند

دین بدنیا فروشان خرند

الم اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشیطان

بیش که اگر ببریدی و بالکه بپیوندی

بنقل دوستی بیان دوست بشکستی

بقتل دشمنی بیان دوست یا مفلسان

و سلطان با مفلسان بر نمی آید

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید • و وجود دهند

مثنوی وامش مده آنکه بی نمازست • از قرض

زفاقه بازست • لو قرض خدا نمی گذارد

تو نیز غم ندارد صح

شتربان همچنان آهسته میراند **پند** نادانرا به از خاموشی

نیست اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **شعر**

چون نداری کمال و فضل آن به • که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضیحت کرد • جوز بی مغز را سبکساری

نظم خری را ابلهی تعلیم میداد • برو بر صرف کرده سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی • درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار • تو خاموشی بیاموز از بهایم

پند هرکه با بدان نشیند نیکی نه بیند **نظم**

گر نشیند فرشته با دیو • وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیاموزی • نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که ایشانرا

حکمت هرچه زود برآید دیر نپاید وحکیمان گفته اند که دولت تیز را ثبات نبود

بیت خاک مشرق شنیده ام که کنند • بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در بغداد • لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد • وآدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید • وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی ازان قدرش نیست • لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

هرکه تأمل نکند در جواب • بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش • یا بنشین همچو بهایم خموش

رسوا کنی و خود را بی اعتماد **پند** هر که خواند و عمل نکند

بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند **موعظه** از تن بی دل طاعت

نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید **پند** نه هر که در مجادله

چست در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد

چون باز کنی مادر مادر باشد **پند** هر که با بزرگان ستیزد

خون خود بریزد **قطعه** خویشتن را بزرگ می بینی

راست گفتند یکی دو بیند لوچ • زود بینی شکسته پیشانی

تو که بازی کنی بسر با قوچ **پند** پنجه با شیر و مشت

با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت**

جنگ و زورآوری مکن با مست • پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی **بیت**

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی • پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد • که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو • که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

در هلاک خویش **شعر** سایه پرورده را چه طاقت آن

که رود با مبارزان بقتال • سست بازو بجهل می‌فکند

پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت** بی هنران هنرمند را

نتوانند که ببینند همچون سگ بازاری که سگ

صیدی را بینند مشغله بردارد **بیت** کند هرآینه غیبت حسود کوته دست

که در مقابله گنگش بود زبان مقال **پند** مشورت با زنان تباه

است و سخاوت با مفسدان گناه **بیت** ترحم بر پلنگ تیز دندان

ستمکاری بود بر گوسفندان **پند** حکیمی که با جهال درافتد

باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهل بزبان آوری

بر عالم غالب آید عجب نبود سنگیست که گوهر را میشکند **نظم**

نه عجب گر فرو رود نفسش • عندلیبی غراب هم قفسش

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چو نیاید نصیحتت در گوش آگرت سرزنش کنند خاموش

و پیش آمدن نیارند

یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش [illegible]

قطعه چون [illegible] در دام صیاد و نیفتادی بکمند [illegible] مرغی در دام [illegible] ستم بود بستت و زنجیر پای [illegible]

[illegible]

پند جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار
اگر بر فلک رود همان خسیس حکمت استعداد بی تربیت
دریغ است و تربیت نااستعداد ضایع پند خاکستر
نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون
بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست حکمت
قیمت شکر نه از نی است بلکه آن خود خاصیت وی است

شعر
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود • پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر • گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید
موعظه دانا چو طبله عطار خاموش و هنرنمای
و نادان چون طبل غازی میان تهی و بلندآواز شعر

حکمت
هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
س
سنگ بر دست و مار سر بر سنگ • خیره رایی بود قیاس درنگ
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

شعر
نیک سهل است زنده بی جان کرد • کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز • که چو رفت از کمان نیاید باز

صح

عالم اندر میانهٔ جاهل • مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است • مصحفی در سرای زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک نفس بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیکنفش نشکنی بسنگ

پند عقل در دست نفس همچنان گرفتار که مرد عاجز در دست زن گربز

پند رای بی قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک ••
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست ••

پند رندی که بخورد و بدهد به از عابدی
که روزه دارد و بنهد • هر که ترک شهوات

از بهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در شهوت
حرام افتاده **بیت** عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند **پند** اندک اندک
خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست
قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بهنگام فرصت
دمار از روزگار خصم برآرند **شعر** اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار **حکمت** شیطان با مخلصان
و سلطان با مفلسان **بیت** وامش مده آنکه بی نماز است
ور خود دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمی گذارد
از قرض تو نیز غم ندارد **موعظه** هر که در زندگی نانش نخورند
چون بمیرد نامش نبرند **پند** لذت انگور بیوه داند نه

نه خداوند میوه موعظه یوسف علیه السلام در خشک
سال پیری نخوردی تا گرسنگان را فراموش
نکند قطعه آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند حکمت دو چیز از محال
عقل است یکی خوردن بیش از رزق مقسوم دوم
مردن پیش از وقت معلوم نظم قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیل است بر خزانه با
د را چه غم که بمیرد چراغ پیرزنی پند ای طالب
روزی بنشین که خوری وای مطلوب اجل مرو که جان
نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی

ور روی در دهان شیر و پلنگ • نرساند خدای عز و جل

نخورندت مگر بروز اجل • نثر • توانگر فاسق کلوخ زر اندود

است و درویش صالح شاهد خاک آلود و این دلق موسیست

مرقع و آن ریش فرعونی مرصع • نکته • شدت نیکان

روی در فرح دارد و دولت بدان سر در نشیب • بیت

هر کرا جاه و دولتست بدان • بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت • حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بی گناه را

دشمن میدارد • قطعه • مردکی را خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب جاه • گفتم ای خواجه گر تو بدبختی

مردم نیکبخت را چه گناه • حکمت • عالم بی عمل زنبور

بی عسل است • بیت • زنبور درشت بی مروت را گوی

باری چو عسل نمیدهی نیش مزن
پند مردِ بی مروّت زنست

و زاهد با طمع ره زن شعر ای بناموس کرده جامه سفید

بهر پندار خلق و نامه سیاه • دست کوتاه باید از دنیی

آستین گو دراز و گو کوتاه پند دو کس حسرت از دل نرود

و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت حلال • گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن • یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی • یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

پند بزرگی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم

گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن عار نداشتم شعر

امید عافیت آنگه بود موافق عقل • که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن • دلیل راه تو باشد بعز دانایی

پند هرانچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شدن بپرسیدن آن تعجیل منمای که هیبت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود • همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چو میسازی چو دانست • که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچاند اگر جایی هولناک که موجب هلاکت باشد و کودک بنادانی آنجا خواهد رفت زمام از کفش بگسلاند و بیش متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته‌اند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

شعر کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش • وگر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی ❀

❀ که زنگ خورده نگردد بنرم شاهان پاک

موعظه اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل

موجودات سگ و باتفاق سگ حق شناس به از آدمی

ناسپاس **قطعه** سگی را لقمه هرگز فراموش

نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ • وگر عمری نوازی سفله را

بکمتر چیزی آید با تو در جنگ **پند** از نفس پرور

هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **قطعه**

مکن رحم بر گاو بسیار خوار • که بسیار خوارست بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی • چو خر تن بجور کسان در دهی

پند در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری

بنعمت مشتغل شوی و اگر درویشی کمیت تنگدل نشینی
پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت کی
پردازی **قطعه** که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنگدستی خسته و ریش ❁ چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش **موعظه** اگر تیغ قهر بر
کشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزه لطف بجنباند
بدانرا بنیکان دررساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست ❁ پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست **پند** نیک بختان
بحکایت پیشینگان پند گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعه ایشان
مثل زنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز

چون دگر مرغ بیند اندر بند **شعر** پند گیر از مصایب دگران

تا نگیرند دیگران ز تو پند **حکمت** آنکه را گوش ارادت

گران آفریده اند چون کند که بشنود و انرا که کمند سعادت

میکشد چه کند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای

می بتابد چو روز رخشنده ∘ وین سعادت بزور بازو نیست

تا نبخشد خدای بخشنده **بیت** از تو بکه نالم که دگر داور نیست

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ∘ انرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

وانرا که تو رهبری کنی گم نکند **موعظه** خداوند تعالی

می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **شعر**

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ∘∘

∘∘ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

پند زر از معدن بکان کندن برآید و از دست
بخیل بجان کندن **شعر** دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده • روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده **پند** هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زیردستان گرفتار آید **قطعه**
نه هر بازو که در وی قوتی هست • بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی • که درمانی بجور زورمندی
موعظه درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن
که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریدهٔ
اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در انگشت جمشید
بود گفتندش چرا زینت همه بچپ دادی و فضیلت

و فضیلت دست راست گفت راست را راستی

تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک داری مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

پند نصیحت پادشاهان پیش کسی راست که هم سر دارد و امید زر شعر

مرو چند چه دریا بی ریزی زر پیش • چو شمشیر هندی آهنی بر سرش

امید و بیم اگر پیشش نباشد ز کس • بر نیست بنیاد توحید و بس

پند پادشاه از برای دفع ستمکار است و شحنه برای دفع خونخواران

و قاضی مصلحت جوی طراران هر که دو خصم بحق راضی

پیش قاضی نروند شعر چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد

155

بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی • خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس

بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی **پند** همه کس را دندان بترشی کند شود

مگر قاضیانرا که بشیرینی **بیت** قاضی که برشوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار **موعظه** دو کس مردند و حسرت بردند

یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **شعر**

کس نبیند بخیل فاضل را • که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد • کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمهٔ کتاب تمام شد کتاب گلستان بتوفیق باری عز اسمه چنانکه رسم

مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت **شعر**

کهن جامه خویش پیراستن • به از جامهٔ عاریت خواستن

اغلب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان

طعن دراز کرده‌اند که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن

کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی

سخن در ایشان است پوشیده نباشد که در موعظهای شافی در سلک

عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته

تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند **شعر**

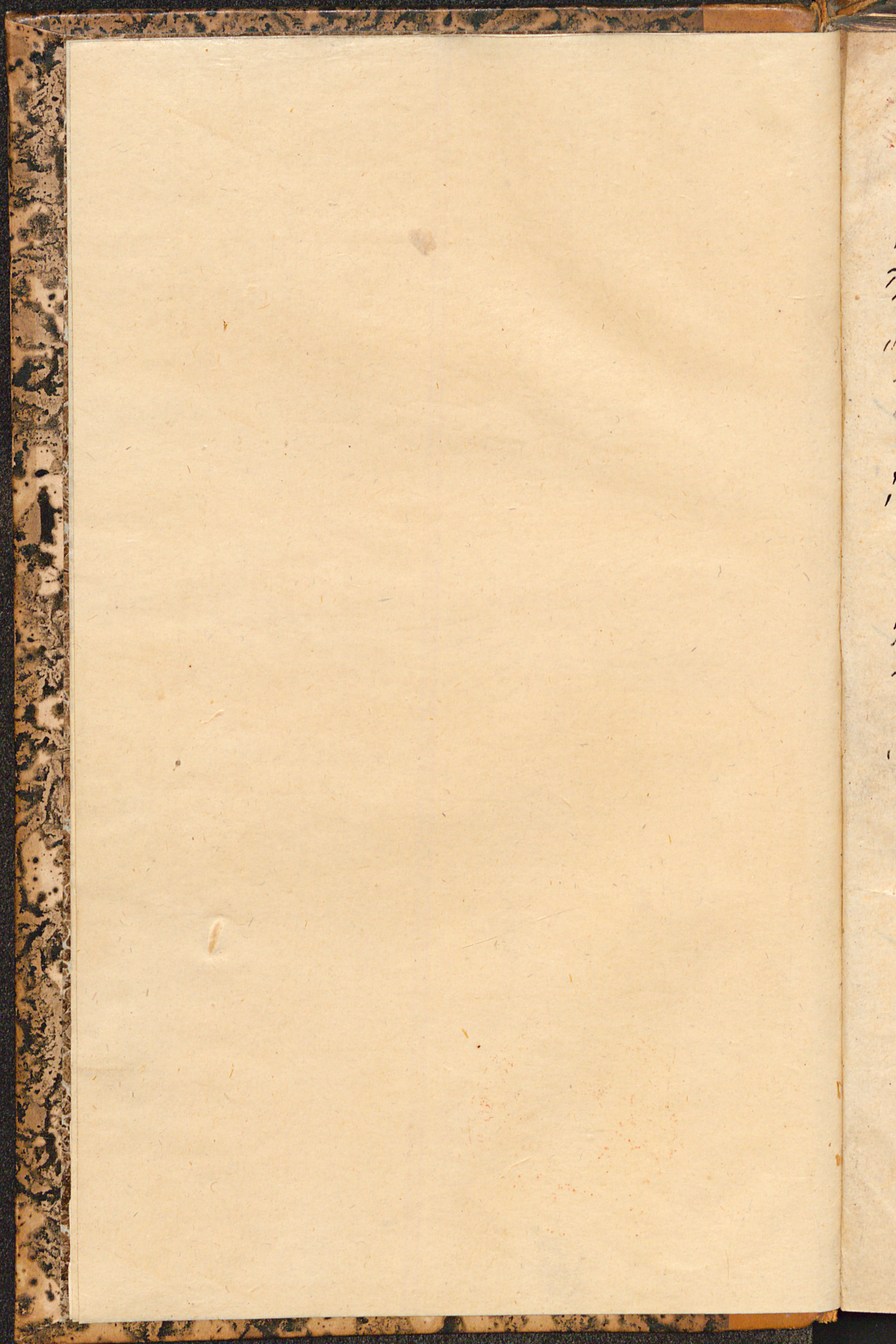
ما نصیحت بجای خود کردیم • روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس • بر رسولان پیام باشد و بس

تمت الکتاب بعون الملک

الوهاب

م



[illegible] بیهوده [illegible] حسنی [illegible]

کار [illegible] میان [illegible] صاحب [illegible]

سخن [illegible] ایشان [illegible]

عبارت کشید [illegible] حقیقت [illegible] طرف [illegible]

[illegible] ملول [illegible]

[illegible] بیت [illegible] بیت [illegible]

گر [illegible] گوش [illegible]

تمت الکتاب بعون الملک

الوهاب

